قال فى كشف
الظنون (بستان) فارسى
منظوم فى المتقارب للشيخ مصلح الدين
الشهير (بسعدى) الشيرازى المتوفى سنه
٦٩١ احدى وتسعين وستمائه و هو كتاب
مشهور متداول غنى عن التوصيف ولما كان مقدمة
لتعلم الفرس وحفظه للصبيان كتبوا له شروحا
تركية منها شرح الشيخ مصطفى بن شعبان المشهور
(بسرورى) المتوفى سنه ٩٦٩ تسع وستين
وتسعمائة وهو شرح فارسى وشرح مولانا شمعى المتوفى
فى حدود سنه ١٠٠٠ الف وشرح مولانا المعروف
(بسودى) البسنوى المتوفى فى حدود سنه ١٠٠٠
الف ايضا وشرحه احسن الشروح
وابسطها واقربها الى التحقيق
وشرح الهوالى البرسوى
المتوفى سنه ١٠١٧
سبع وعشر والف

HACI MAHMUD EFENDI
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. ... 1923 ... Kütüphanesi

كمرك رسوماتندن معافدر

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3467
Eski Kayıt No:

بوستان شیخ سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین
حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستکیر
کریم خطا بخش و پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان کردن فراز
بدر کاه او بر زمین نیاز

نه کردن کشانرا بکیرد بفور
نه عذر آورانرا براند بجور

دو کونش یکی قطره در بحر علم
کنه بیند و پرده پوشد بحلم

وکر خشم کیرد بکردار زشت
چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اکر بر جفا پیشه بشتافتی
کی ازدست قهرش امان یافتی

وکر با پدر جنك جوید کسی
پدر بیکمان خشم کیرد بسی

وکر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیکانکانش براند ز پیش

اکر بندهٔ چابك نیاید بکار
عزیزش ندارد خداوندکار

اکر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنك بکریزد از تو رفیق

اکر ترك خدمت کند لشکری
شود شاه لشکر کش ازوی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

چنان پهن خوان کرم کسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مکس

لطیف کرم کستر کارساز
که دارای خلقست و دانای راز

مر او را سزد کبریا و منی
که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاك اندر آرد ز تخت

کلستان کند آتش بر خلیل
کروهی در آتش برد ز آب نیل

کلاه سعادت یکی بر سرش
کلیم شقاوت یکی در برش

کر آنست منشور احسان اوست
ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اکر بر کشد تیغ حکم
بمانند کر و بیان صم و بکم

وکر در دهد یك صلای کرم
عزازیل کوید نصیبی برم

بدرکاه لطف بزرکیش بر
بزرکان نهاده بزرکی ز سر

فرو ماندکانرا برحمت قریب
تضرع کنانرا بدعوت مجیب

براحوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناکفته لطفش خبیر

بقدرت نکهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انکشت کس

قدیمی نکو کار و نیکو پسند
بکلك قضا در رحم نقش بند

زمشرق بمغرب مه و آفتاب
روان کرد و کسترد کیتی بر آب

چو می کسترانید فرش تراب
چو سجادهٔ نیك مردان بر آب

زمین از تب لرزه آمد ستوه
فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری
که کرد است بر آب صورتکری

نهد لعل پیروزه در صلب سنك
کل لعل بر شاخ پیروزه رنك

ز ابر افکند قطرهٔ سوی یم
ز صلب افکند نطفهٔ در شکم

ازان قطره لولو لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

برو علم یك ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کند روزی مار و مور
وکر چند بی دست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست
که داند جز او کردن از نیست هست

دکر ره بکتم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الهیتش
فرو مانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت
بصر منتهای کمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم   نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار   که پیدا نشد تختهٔ بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم   که دهشت گرفت آستینم که قم
محیطست علم ملک بر بسیط   قیاس تو بروی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد   نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید   نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند   بلا احصی از تک فرومانده اند
نه هرجای مرکب توان تاختن   که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت   به بندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند   که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوختست   یکی دیدها باز و پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد   وگر برد ره باز بیرون نبرد
اگر طالبی کین زمین طی کنی   نخست اسب بازآمدن پی کنی
تأمل در آیینهٔ دل کنی   صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند   طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری   وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهای خیال   نماند سرا پرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست   عنانش بگیرد تحیر که ایست
درین بحر جز مرد راعی نرفت   گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند   برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید   که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محالست سعدی که راه صفا   توان رفت جز بر پی مصطفا

در نعت سید کائنات محمد مصطفی علیه افضل الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم   نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل   امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر   امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست   همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست   کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم   بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیا فتاد   تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد   باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد   که توریت و انجیل منسوخ کرد
شبی برنشست از فلک درگذشت   بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند   که در سدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالار بیت الحرام   که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی   عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند   بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم   فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو   که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا   علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد   بر اصحاب و بر پی روان تو باد

در نعت چهار یار گزین رضوان الله علیهم اجمعین

نخستین ابو بکر پیر مرید   عمر پنجه بر پیچ دیو مرید
خردمند عثمان شب زنده دار   چهارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بحق بنی فاطمه   که برقول ایمان کنی خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ورقبول   من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی   ز قدر رفیعت بدرگاه حی
که باشند مشتی گدایان خیل   بمهمان دار السلامت طفیل
خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد   زمین بوس قدر تو جبریل کرد
بلند آسمان پیش قدرت خجل   تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل
تو اصل وجود آمدی از نخست   دگر هرچه موجود گشت فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت   که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بست   ثنای تو طه و یس بست
چه وصفت کند سعدی ناتمام   علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی   بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشهٔ یافتم   ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد   ندیدم که رحمت برین خاك باد
تولای مردان این پاك بوم   برانکیختم خاطر ازشام وروم
بدل کفتم ازمصرقند آورند   بر دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان   تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا کرتهی بود ازان قنددست   سخنهای شیرین ترازقند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند   که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم   در و ده در از تربیت ساختم
یکی باب عدالست تدبیر و رأی   نکهبانی خلق وترس از خدای
دوم باب احسان نهادم اساس   که منعم کند فضل حق راسپاس
سیم باب عشقست ومستی وشور   نه عشقی که بندند برخود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین   ششم وصف مرد قناعت کزین
بهفتم در ازعالم تربیت   بهشتم در از شکر برعافیت
نهم باب توبست وراه صواب   دهم در مناجات وختم کتاب
بروز همایون وسال سعید   بتاریخ فرخ میان دو عید
زششصد فزون بود پنجاه و پنج   که پردرشد این نام بردار کنج
بما ندست بادامنی کوهرم   هنوز ازخجالت سر اندر برم
که در بحرلولوصدف نیزهست   درخت بلندست درباغ پست
الا ای خردمند فرخنده خوی   هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا کرحریرست کر پرنیان   بناچار حشوش بود درمیان
توکر پرنیانی نیابی بجوش   کرم کار فرمای وحشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش   بدریوزه آورده ام دست پیش
شنیدم که درروزامیدو بیم   بدانرا به نیکان ببخشد کریم
تو نیز اربدی بینیم درسخن   بخلق جهان آفرین کارکن
چو بیتی پسند آیدت ازهزار   بزرکی که دست از تعنت بدار
همانا که درپارس انشای من   چو مشکست بی قیمت اندرختن
چو بانك دهل هولم ازدور بود   بغیبت درم عیب مستور بود
کل آورد سعدی سوی بستان   بشوخی چو فلفل بهندوستان
چوخرمابشیرینی اندوده پوست   چو بازش کنی استخوانش دروست

ذکر محامد پادشاه اسلام ابوبکر بن سعد بن زنکی خلد الله ملکه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود   سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان   کنا باز کویند صاحب دلان
که سعدی که کوی بلاغت ربود   در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد کر بدورش بنازم چنان   که سید بدوران نوشروان
جهانبان دین پرور دادکر   نیامد چو بوبکر بعد ازعمر
سر سرفرازان وتاج مهان   بدوران عدلش بناز ای جهان
کر از فتنه آید کسی درپناه   ندارد جزاین کشور آرامکاه
فطوبا لباب کبیت العتیق   حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین ملك وکنج وسریر   که وقفست برطفل و برناو پیر
نیامد برش دردناك غمی   که ننهاد برخاطرش مرهمی
طلب کار خیرست وامیدوار   خدایا امیدیکه دارد برآر
کله کوشه برآسمان برین   هنوز از تواضع سرش برزمین
تواضع زکردن فرازان نکوست   کدا کر تواضع کند خوی اوست
اکر زیردستی بیفتد چه خاست   زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود   که صیت کرم درجهان می رود
چواو یك خردمند فرخ نژاد   ندارد جهان تاجهانست یاد
نه بینی در ایام اودل رنجهٔ   که نالد زبیداد سرپنجهٔ
کس این رسم وترتیب آیین ندید   فریدون با آن شکوه این ندید
ازان پیش حق پایکاهش قویست   که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه کسترد برعالمی   که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت هر دم ز دور زمان   بنالند از کردش آسمان
درایام عدل توای شهریار   ندارد شکایت کس از روزکار
بعهد تو می بینم آرام خلق   پس ازتو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست   که تاریخ سعدی درایام تست
که تادرفلك ماه خرشید هست   درین دفترش ذکرجاوید هست
ملوك ارنکونامی اندوختند   زپیشینان سیرت آموختند
تودر سیرت پادشاهی خویش   سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین وسنك   بکرد از جهان راه یأجوج تنك
ترا سد یأجوج کفر از زرست   نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن وداد	سپاست نکوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش وکان جود	که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب	نکنجد درین تنک میدان کتاب
که این جمله را سعدی املا کند	مکر دفتری دیکر انشا کند
فروماندم از شکر چندین کرم	همان به که دست دعا کسترم
جهانت بکام وفلک یار باد	جهان آفرینت نکه دار باد
بلند اخترت عالم افروخته	زوال اختر دشمنت سوخته
غم از کردش روزکارت مباد	وز اندیشه بردل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی	پریشان کند خاطر عالمی
دل وکشورت جمع ومعمور باد	ز ملکت پراکندکی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست	بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتأیید حق شاد باد	دل ودین واقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد	دکر هرچه کویم فسانست وباد
همینت بس از کردکار مجید	که توفیق خیرت بود بر مزید
نه رفت از جهان سعد زنکی بدرد	که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع ازان اصل پاک	که جانش باوجست وجسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار	بفضلت که باران رحمت ببار
کر از سعد زنکی مثل ماند یاد	خدایا ور سعد بو بکر باد

در مدح اتابک محمد سعد خلد الله ملکه

اتابک محمد شه نیک بخت	خداوند تاج وخداوند تخت
جوان وجوان بخت وروشن ضمیر	بدولت جوان وتدبیر پیر
بدانش بزرک وبهمت بلند	ببازو دلیر وبدل هوشمند
زهی دولت مادر روزکار	که رودی چنین پرورد درکنار
بدست کرم آب دریا ببرد	برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز	سر شهریاران کردن فراز
صدف را که بینی زدردانه پر	نه آن قدر دارد که یک دانه در
توان در مکنون یکدانهٔ	که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ
نکه دار یارب بلطف خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا بر آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت کرامی کنش

مقیمش در انصاف وتقوی بدار	مرادش بدنیی وعقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد	ز دوران کیتی کزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی وپدر نامدار
ازان خاندان خیر بیکانه دان	که باشند بدکوی این خاندان
زهی دین ودانش زهی عدل وداد	زهی ملک ودولت که پاینده باد

باب اول در عدل وجهانداری

نکنجد کرمهای شه در قیاس	چه خدمت کذارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند بادش درخت امید	سرش سبز وروئیش برحمت سپید
براه تکلف مرو سعدیا	اکر صدق داری بیار وبیا
تو منزل شناسی وشه راه رو	تو حق کوی وخسرو حقایق شنو

نصیحت

چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مکوی پای عزت بر افلاک نه	بکو روی اخلاص برخاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سر جادهٔ راستان
اکر بندهٔ سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	چو درویش مخلص برآور خروش
بدرکاه فرمانده ذوالجلال	چو درویش پیش توانکر بنال
که پروردکارا توانکر توی	توانای درویش پرور توی
نه کشورکشایم نه فرمان دهم	یکی از کدایان این درکهم
چه برخیزد از دست وکردار من	مکر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر ونیکی دهم دسترس	وکرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون کدایان بسوز	اکر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته کردن کشان بر درت	تو بر آستان بادت سرت
زهی بندکان را خداوندکار	خداوند را بندهٔ حق کذار

حکایت

حکایت کند از بزرکان دین   حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحب دلی بر پلنکی نشست   همی راند رهوار وماری بدست
یکی کفتش ای مرد راه خدای   برین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد   نکین سعادت بنام تو شد
بکفت ار پلنکم زبونست ومار   وکر پیل وکرکس شکفتی مدار
تو هم کردن از حکم داور مپیچ   که کردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم بفرمان داور بود   خدایش نکهبان ویاور بود
محالست چون دوست دارد ترا   که در دست دشمن کذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب   بنه کام وکامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش   که کفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری بهرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان   بهرمز چنین کفت نوشین روان
که خاطر نکهدار درویش باش   نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس   چو آسایش خویش جویی وبس
نیاید بنزدیك دانا پسند   شبان خفته وکرك در کوسفند
برو پاس درویش محتاج دار   که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخند سلطان درخت   درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش   وکر می کنی میکنی بیخ خویش
اکر جادهٔ بایدت مستقیم   ره پارسایان امیدست وبیم
طبیعت شود مردرا بخردی   بامید نیکی وبیم بدی
کر این هر دو در پادشه یافتی   در اقلیم وملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بامیدوار   بامید بخشایش کردکار
کزند کسانش نیاید پسند   که ترسد که در ملکش آید کزند
وکر در سرشت وی این خوی نیست   دران کشور آسودکی بوی نیست
اکر پای بندی رضا پیش کیر   وکر یك سواری سر خویش کیر
فراخی دران مرز کشور مخواه   که دلتنك بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس   ازان کو نترسد ز داور بترس
وکر کشور آباد بیند بخواب   که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی وبدنامی آید ز جور   رسد پیش بین این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت   که مر سلطنت را پناهند وپشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش   که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی باکسی   کزو نیکویی دیده باشی بسی

پند دادن پرویز بشیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه کفت   دران دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی   نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل ورای   که مردم ز دستت نپیچند پای
کریزد رعیت ز بیداد کر   کند نام زشتش بکیتی سمر
بسی بر نیامد که بنیاد خود   بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن   نه چندانکه دود دل پیرزن
چراغی که بیوه زنی برفروخت   بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست   که در ملك رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش   ترحم فرستند بر تربتش
بد ونیك مردم چو می بکذرند   همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت کمار   که معمار ملکست پرهیزکار
بداندیش تست آن وخونخوار خلق   که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست   که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی   چو بد پروری خصم خون خودی
مکافات موذی بمالش مکن   که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست   چو از فربهی بایدش کند پوست
سر کرك باید هم اول برید   نه چون کوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش کفت بازارکانی اسیر   چو کردش کرفتند دزدان بتیر
چو مردانکی آید از رهزنان   چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارکان را بخست   در خیر بر شهر ولشکر ببست
کی آنجا دکر هوشمندان روند   چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام نیکو قبول   نکه دار بازارکان ورسول
بزرکان مسافر بجان پرورند   که نام نکویی بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عن قریب
کز و خاطر آزرده گردد غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گذاریت گردد کهن
حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شابور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بی نوایی تباه
نوشت این حکایت بنزدیك شاه

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن ز کشورش

تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعانش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر سر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
از و بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری بر گماشت

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گذار
امین کز تو ترسد امینش مدار

امین باید از داور اندیشه ناك
نه از رفع دیوان و زجر و هلاك

بیفشار و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نه بینی امین

دو هم جنس دیرینه هم قلم
نباید فرستادی یکجا بهم

چه دانی که هم دست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باك دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی بر آید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر
پدر وار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناك
گهی میکند آبش از دیده پاك

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر
وگر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

نیامد کسی اندر جهان کو بماند
مگر آنکه زو نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و مسجد و خان و مهمانسرای

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیك بزرگان نهان

همین نقش بر خوان تو در عهد خویش
که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همه کام و ناز و طرب داشتند
بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان
کسی رسم بد ماند ز جاودان

بسمع رضا مشنو ایذاء کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر عصیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش بر آر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر بار بست

حکایت تدبیر پادشاه و تأخیر کردن دران

ز دریای عمان بر آمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی

عرب دیده و ترك و ترجیك و روم
ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون آور درخت
ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته
چو حراق خود در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار
بزرگی دران ناحیت شهریار

که طبع نکونامی اندیش داشت
سر عجز در پای درویش داشت

بشستند خدمت گذاران شاه
سر و تن بحمامش از گرد راه

چو در آستان ملك سر نهاد
ستایش کنان دست هم بر نهاد

در آمد بایوان شاهنشهی   که حکمت روان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی   چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت   بگوای نکونام و نیکو سرشت
بگفت ای خداوند روی زمین   خدایت معین باد و دولت قرین
نه رفتم درین مملکت منزلی   کز آسیب آز در ره دیدم دلی
ملک را همین ملک پیرایه بس   که راضی نگردد بآزار کسی
کسی سرگران از شراب   مگر هم خرابات دیدم خراب
سخن گفت و دامان گوهر فشاند   بلفظی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد   بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم   بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت   بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو   که دست وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن   بسستی نخندند بر رأی من
بعقلش بباید نخست آزمود   بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها   که نا آموزده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل   نگردد ز دستاربندان خجل
حذر کن چو سوفار داری بدست   نه آنکه که پرتاب کردی زشست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز   بسی سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی   نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد   خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس   سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش   نشاندش ز بر دست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست   که در امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم   کزو بر وجودی نیامد الم
ندید آن خردمند را رخنهٔ   که بر وی تواند زدن طعنهٔ
امین و بداندیش طشتند و مور   نشاید درو رخنه کردن بزور
ملک را دو خرشید طلعت غلام   بسر بر کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری   چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش   نموده در آیینهٔ همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن   گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست   بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در وهم اثر کرد میل بشر   نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنکه خبر داشتی   که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند   دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان   حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیرا اندرین شمهٔ راه برد   بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست   نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند   که پروردهٔ ملک و دولت نیند
شنیدم که با بندگانش سرست   خیانت پسندست و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه   که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شاه فراموش کنم   که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود   نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم یکی گوش داشت   که آغوش را اندر آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای   چنانکه آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد   که بر مرد را رو ز نیکی مباد
براندیش بر خرده چون دست یافت   درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر   که جوشش برآمد چو دیگش بسر
غضب دست در خون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن   چو تیر تو دارد به تیغش مزن
بنعمت نبایست پروردنش   چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینت نشد   در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه   بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل آن راز پوشیده داشت   که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز   چو گفتی نگردد بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد   خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد   پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که باهم بود جان هوش
حکایت کنانند و ایشان خموش

چو دیده بدیدار کردی دلیر
نگردد مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان چون بوی راست شد
زسودا برو خشمکین خواست شد

هم از حسن تدبیر ورای تمام
بآهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم
باسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند
ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست
گناه از من آمد خطا از تو نیست

چو من بدگهر پرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیار دان
چنین گفت کای خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از جرم پاک
نشاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت
ندانم که گفت آنچه در من نرفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برت
بگویند خصمان بروی اندرت

چنین گفت با من وزیر کهن
تو نیز آنچه دانی بگو و مکن

بخندید انگشت بر لب گرفت
کز و هرچه گوید نباشد شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
کجا بر زبان آورد جز بدم

من آن ساعت انگاشتم دشمنش
که خسرو فروتر نشاند از منش

چو خسرو فضیلت نهد بر ویم
نداند که دشمن بود در پیم

مرا تا قیامت نگیرد بدوست
که بیند که در عز من ذل اوست

بر ینت بگویم حدیثی درست
اگر گوش با بنده داری نخست

تمثیل

ندانم کجا دیده ام در کتاب
که ابلیس را دید شخصی بخواب

ببالا صنوبر بدیدن چو حور
چو خرشید از چهره اش تافت نور

فرا رفت و گفت ای عجب تو بی
فرشته نباشد بدین نیکوبی

تو کین روی داری بحسن قمر
چرا در جهانی بزشتی سمر

ترا سهمگین روی پنداشتند
بگرمابه در زشت بنگاشتند

چرا نقش بندت در ایوان شاه
دژم روی کرد است و زشت و تباه

شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری برآورد بانگ و غریو

که ای نیک بخت آن نه شکل منست
ولیکن قلم در کف دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت
کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک
ز بخلت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی گناه

اگر محتسب گردد آنرا غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم
مرا از همه حرفگیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
سر دست فرمان دهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری
ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده ام
نه آخر بچشم خودت دیده ام

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
نمی باشد جز در اینان نگاه

بشه گفت دانای روشن روان
که شاها بکام تو بادا جهان

بخندید مرد سخن گوی و گفت
حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکتهٔ هست اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار اینان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهرهٔ گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در برم از نازکی تنگ بود

درین غایتم رشت باید کفن
که مویم پنبه است و دوکم بدن

دو رسته درم در دهن داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاده یک یک چو پیر کهن

در اینان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این عمر نیز

چو دانش در این در معنی بسفت
ملک گفت از ین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمت بیازردمی

بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش	به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملك راند	برفت ونیکو نامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند	ببازوی دین کوی دولت برند
از آنان نه در ین عهد کس	وکرهست بو بکر سعدست وبس
بهشتی درختی تو ای پادشاه	که افکندهٔ سایه یك ساله راه
طمع بود از بخت نیك اخترم	که بال همای افکند بر سرم
خرد کفت دولت نبخشد همای	کر اقبال خواهی در ین سایه آی
خدایا برحمت نظر کردهٔ	که این سایه بر خلق کستردهٔ
دعا کوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد	که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان ورای وشکوه	زغوغای مردم نکردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی	حرامش بود تاج فرمان دهی
نکویم چوجنك آوری پای دار	چوخشم آوری پای برجای دار
تحمل کند هر که را عقل هست	نه عقلی که خشمش کند زیر دست
چولشکر برون تاخت خشم از کمین	نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلك	کزو میکریزند چندین ملك

کفتار اندر بخشایش برضعیفان

نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست	وکر خون بفتوی بریزی رواست
اکر شرع فتوی دهد برهلاك	الا تا نداری ز کشتنش باك
وکر دارد اندر تبارش کسان	برایشان ببخشای وراحت رسان
کنه بود مرد ستمکاره را	چه تاوان زن وطفل بیچاره را
تنت زورمندست واشکر کران	ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی در حصاری کریزد بلند	رسد کشور بی کنه را کزند
نظر کن در احوال زندانیان	که ممکن بود بی کنه در میان
چو بازارکان در دیارت بمرد	بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بروی بکریند زار	بهم باز کویند خویش وتبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد	متاعی کزو ماند ظالم ببرد
حذر کن از آن طفلك بی پدر	وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام	تطاول نکردند بر مال عام
بر آفاق کر سر بسر پادشاست	چومال از توانکر ستاند رواست
بمرد آن تهی دست آزاد مرد	ز پهلو مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت ورعیت

شنیدم که فرمان دهی دادکر	قبا داشتی هردو روی آستر
یکی کفتش ای خسرو نیك روز	ز دیبای چینی قبایی بدوز
بکفت این قدر ستر وآسایش است	وزین بکذری زیب وآرایش است
نه ازبهر این می ستانم خراج	که زینت کنم برخود وتخت وتاج
اکر چون زنان حله بر تن کنم	بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم زصد کونه آز وهواست	ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود	نه ازبهر آیین وزیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد زشاه	ندارد حدود ولایت نکاه
چودشمن خر روستایی برد	ملك باج وده یك چرا میخورد
مخالف خرش برد وسلطان خراج	چه اقبال ماند در ین تخت وتاج
مروت نباشد برافتاده زور	برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درختست اکر پروری	بکام دل خویشتن برخوری
بی رحمی از بیخ و بارش مکن	که نادان کند حیف برخویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	که بازیردستان نکیرند سخت
اکر زیر دستی درآید ز پای	حذر کن زنالیدنش برخدای
چو شاید کرفتن بنرمی دیار	به پیکار خون از مشامی میار
بمردی که ملك سراسر زمین	نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت	بسر چشمهٔ بر بسنکی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند	برفتند چون چشم برهم زدند
کرفتیم عالم بمردی وزور	ولیکن نبردیم باخود بکور
برفتند وهر کس درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو وزشت
چو بردشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو که کشته پیرامنت	به از کشته وخونش در کردنت

کفتار اندر شناختن ملوك دوست ودشمن را

شنیدمکه دارای فرخ تبار / زلشکر جدا ماندروز شکار
دوان آمدش کله بانی به پیش / بدل کفت دارای فرخنده کیش
مکر دشمنیست این که آمد بجنك / ز دورش بدوزم بتیر خدنك
کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد
برآورد چوبان بردل خروش / که دشمن نیم برهلاکم مکوش
من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت برین مرغزار اندرم
ملك را دل رفته آمد بجای / بخندید کفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش / وکرنه زه آورده بودم بکوش
نکهبان راعی بخندید و کفت / نصیحت زیاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود ورای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیدهٔ / ز خیل وچراکاه پرسیدهٔ
کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آورم از هزار
مرا کله بانی بعقلست ورای / توهم کله خویش داری بپای
زبانرا بپای از بداندیش ودوست / که نزدیکتر دشمن سیرت اوست
دران تخت وملك از خلل بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت در آکاهی سلاطین برحال رعایا

توکی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کلهٔ خوابکاه
چنان خفت کاید فغانت بکوش / اکر دادخواهی برآور خروش
که نالد ز ظالم در دور تست / که هرجور کومیکند جور تست
نه سك دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سك پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن
مکوی آنچه دانی حق کفته به / نه رشوت ستانی ونه عشوه ده
طمع بند و دفتر زحکمت بشوی / طمع بکسل وهرچه خواهی بکوی

حکایت

خبر یافت کردن کشی در عراق / که میکفت مسکین از زیر طاق

توهم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنك در حرم نیم روز / غریب از برون کو بکرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت در شفقت ملوك پیش بر رعیت

یکی از بزرکان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبد العزیز
که بودش نکینی در انکشتری / فرو مانده از قیمتش جوهری
بشب کفتی آن جرم کیتی فروز / دری بودی از روشنای بروز
قضارا در آمد یکی خشك سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام وقوت ندید / خود آسوده دیدن مروت ندید
چو بیند کس زهر در کام خلق / کیش بکذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش برغریب ویتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش ومسکین ومحتاج داد
فتادند در روی ملامت کنان / که دیکر بدستت نیاید چنان
شنیدمکه میکفت وباران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فکار
مرا شاید انکشتری بی نکین / نشاید دل خلق اندوهکین
خنك آنکس که آسایش مرد وزن / کزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنر پروران / بشادیٔ خویش از غم دیکران
اکر خوش بخسبد ملك بر سریر / نه پندارم آسوده خسبد فقیر
وکر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام وناز
بحمدالله این سیرت وراه راست / اتابك ابو بکر سعد راست
کس از فتنه در پارس دیکر نشان / نبیند مکر قامت مهوشان

حکایت

یکی پنج بیتم خوش آمد بکوش / که در مجلسی میسرودند دوش
مرا راحت از زندکی دوش بود / که آن ماه رویم در آغوش بود
مر اورا چو دیدم سر از خواب مست / بدو کفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرکس ازخواب نوشین بشو / چو کلبن بخندو چو بلبل بکو
چه میخسپی ای فتنهٔ روزکار / بیا و می لعل نوشان بیار
نکه کرد شوریده ازخواب وکفت / مرا فتنه کویی وکویی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس / نه بیند دکر فتنه بیدار کس

حکایت

دراخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله برتخت زنکی نشست
بدورانش ازکس نیازرد کس / سبق برد دولت همین بودو بس
چنین کفت یکره بصاحب دلی / که عمرم بسر شد بیحاصلی
چومی بکذرت ملك جاه وسریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح وسجاده ودلق نیست
تو برتخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق وارادت میانی بسته دار / نه کامات ودعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارم وبی قدم
بزرکان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیرقبا داشتند

حکایت

شنیدم که بکریست سلطان روم / برنیك مردی زاهل علوم
که پایانم از دست دشمن نماند / جز این قلعه وشهر بامن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس ازمن بود سرور انجمن
کنون دشمن بدکهر دست یافت / سر دست مردی وجهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم / که ازغم بفرسود جان درتنم
برآشفت داناکه این کریه چیست / برین عقل وهمت بباید کریست
بکفت ای برادرغم خویش خور / که ازعمر بهتر شد وبیشتر
نماند ترا این قدر تابست / چو رفتی جهان جای دیکر کسست
اکر هوشمندست وکر بی خرد / غم او مخورکو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / کرفتن بشمشیر وبکذاشتن
کرادانی ازخسروان عجم / زعهد فریدون وضحاك وجم
که درتخت وملکش نیامد زوال / نماند بجز ملك ایزد متعال

اکر سیم وزرماند وکنج ومال / پس ازوی بچندی شود پایمال
وزان کس که چیزی بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرکی کزو نام نیکو بماند / توان کفت بااهل دل کو بماند
الاتا درخت کرم پروری / که امید واری کزو برخوری
کرم کن که فردا دیوان نهند / منازل بمقدار احسان نهند
یکی که راسعی قدم پیشتر / بدرکاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خاین شرمسار / نخواهد همی مزد ناکرده کار
بهل تابدندان کزد پشت دست / تنوری چنین کرم ونانی نبست
ندانی کهی غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت پادشاه بیداد کر بازاهد

خردمندمردی دراقصای شام / کرفت ازجهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریك جای / بکنج قناعت فرورفت پای
شنیدم که نامش خدادوست بود / ملك سیرتی آدمی پوست بود
بزرکان نهادند سر بردرش / که درمی نیاید بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه ازخویشتن ترك آز
چو هرساعتش نفس کوید بده / بخواری بکرداندش ده بده
دران مرزکان پیرهشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان اکه دریافتی / بسر پنجکی پنجه برتافتی
جهان سوزوبی رحمت وخیره کش / زتلخیش روی جهانی ترش
کروهی برفتند ازآن ظلم عار / ببردند نام بدش درد یار
کروهی نماند مسکین وریش / شب وروز نفرین کرفتند پیش
بدی ظلم جایی که کردد دراز / نه بینی لب مردم ازخنده باز
بدیدار شیخ آمدی کاه کاه / خدادوست دروی نکردی نکاه
ملك نوبتی کفتش ای نیك بخت / بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا باتو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی بامن از بهرچیست
کرفتم که سالار کشور نیم / بعزت زدرویش کمتر نیم
نکویم فضیلت نهم برکسی / چنان باش بامن که باهر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت کفت ای ملك کوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

نوآنکه من دوستم دوشمنی
نپندارمت دوست دارمنی

چرا دوست دارم بباطل منت
چودانیم که دارد خدا دشمنت

کرافتد همی دوستی بامنت
مکن آنچه دارد خدا دشمنت

مده بوسه بردست من دوست وار
برو دوستاران من دوست دار

خدادوست راکر بدرند پوست
نخواهدشدن دشمن دوست دوست

عجب دارم ازخواب آن سنکدل
که خلق بخسبند ازو تنك دل

حکایت اندرنکاه داری خاطر درویشان

مهازورمندی مکن برکهان
که بریك نمط می نماند جهان

سرپنجهٔ ناتوان برمپیچ
که کردست یابد برآیی بهیچ

مبر کفتمش پای مردم زجای
که عاجز شوی که درآیی زپای

عدورا بکوچك نباید شمرد
که کوه کلان دیدم ازسنك خورد

نه بینی که باهم آیند مور
زشیران جنکی برآرند شور

نه مویی زابریشمی کمتراست
چو پرشد ز زنجیر محکم تراست

دل دوستان جمع بهتر که زکنج
خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی
که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان ازقوی
که روزی توانا ترازوی شوی

بهمت برآر ازستیزنده شور
که بازوی همت به ازدست زور

لب خشك مظلوم راکو بخند
که دندان ظالم بخواهند کند

ببانك دهل خواجه بیدار کشت
چه داند شب پاسبان چون کذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
نه سوزد داش برخرپشت ریش

کرفتم کزافتادکان نیستی
چو افتادهٔ بینی چرا ایستی

برینت بکویم یکی سرکذشت
که سستی بود ازسخن درکذشت

حکایت درمعنیٔ رحمت برناتوان وقت توانایی

چنان قحط سالی شد اندردمشق
که باران فراموش کردند عشق

چنان آسمان برزمین شد بخیل
که لب ترنکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمهای قدیم
نماند آب جزآب چشم یتیم

نبود به جزآه بیوه زنی
اکر برشدی دودی ازروزنی

چودرویش بی برك دیدم درخت
قوی بازوان سست درمانده سخت

نه درباغ سبزه نه درکوه شخ
ملخ بوستان خورد مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده براستخوان پوستی

شکفت آمدم کوقوی حال بود
خداوندجاه و زرو مال بود

بدو کفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درمانده کی پیشت آمد بکوی

بغرید برمن که عقلت کجاست
چودانی وپرسی سؤالت بجاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه برمی رود دود فریادخوان

بدو کفتم آخر ترا باك نیست
کشد زهر جایی که تریاك نیست

کراز نیستی دیکری شد هلاك
تراهست بط راز طوفان چه باك

نکه کرد ودرمن رنجید فقیه
نکه کردن عالم اندرسفیه

که مرارچه برساحلست ای رفیق
نیاساید ودوستانش غریق

من از بی نوایی نیم روی زرد
غم بی نوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش
نه برعضو مردم نه برعضو خویش

بحمد الله ارچه زریش ایمنم
چوریشی به بینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تن درست
که باشد به پهلوی بیمارسست

چو بینم که درویش مسکین نخورد
بکام اندرم لقمه زهرست ودرد

یکی رابه زندان درون دوستان
کجاماندش عیش دربوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر کفت اندرآن حال زود
که دکان مارا کزندی نبود

جهاندیده کفتش ای بوالهوس
تراخود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
اکرچه سرایت بود درکنار

بجز سنك دل ناکند معده تنك
چو بیند کسی برشکم بسته سنك

توانکر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مکو تن درستست رنجور دار
که می پیچد از غصه رنجوروار

تنك دل چو یاران بمنزل رسند
نخسبند که واماندکان ازپسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند درکل خرخارکش

اکردر سرای سعادت کسست
زکفتار سعدیش حرفی بسست

همینت بسندست اکر بشنوی
که کر خارکاری سمن ندروی

کفتار اندرعدل وثمره آن وظلم وعاقبت آن

خبر داری از خسروان عجم	که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند	نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که از دست ظالم برفت	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنك روز محشر تن دادکر	که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای	دهد خسروی عادل نیك رای
چو خواهد که ویران کند عالمی	نهد ملك در پنجهٔ ظالمی
سكالند ازو نیك مردان حذر	که خشم خدایست بیداد کر
بزرکی ازو دان ومنت شناس	که زائل شود نعمت ناسپاس
اکر شکر کردی برین ملك و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
وکر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی کدایی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خردله	که سلطان شبانست ایشان كله
چو پرخاش بیند و بی داد ازو	شبان نیست کرکست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد	که با زیردستان ستم پیشه کرد
بسستی و سختی برین بکذرد	بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پست	نکو باش تا بد نکوید کست

حکایت دو برادر عادل وظالم وعاقبت ایشان

شنیدمکه در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یك پدر
سپهدار و کردن کش و پیل تن	نکو رای و دانا و شمشیر زن
پدر هر دو را سهمکین مرد یافت	طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	بهر یك برادر نصیبی بداد
مبادا که بر یك دکر سر کشند	به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد ازان روزکاری شمرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بکسلاندش طناب امل	وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه	که بی حد و مر بود کنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش	کرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد	یکی ظلم تا مال کرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	دوم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد لشکر نواخت	شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش	چنان کز خلایق بهنکام عیش
بر آمد همی بانك شادی چو رعد	چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد	که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودك نامجوی	پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام	ثناکوی حق بامدادان و شام
در ان ملك قارون برفتی دلیر	که شه دادکر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی	نکویم که خاری که برك کلی
سر آمد بتأیید ملك از سران	نهادند سر بر خطش سروران
سر انجام دیکر برادر شنو	اکر نیك بختی و مردانه رو
دکر خواست که افزون کند تخت و تاج	بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارکان	بلا ریخت بر جان بیچارکان
بامید بیشی نداد و نخورد	خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد او زر از کربزی	پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارکان این خبر	که ظلمست در بوم آن بی هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت	زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی بتافت	بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلك بیخ و بارش بکند	سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید چو پیمان کسیخت	خراج از که خواهد که دهقان کریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش بر قفا
چو بختش نکون بود در کاف کن	نکرد آنچه نیکانش کفتند کن
چه کفتند نیکان بدان نیك مرد	تو بر خور که بیداد کرد بر نخورد
کمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست
ازین رسم بد ماند از آن نام نیك	بدانرا نباشد سر انجام نیك

حکایت

یکی بر سر شاخ بن می برید	خداوند بوستان نکه کرد و دید
بکفتا کر این شخص بد میکند	نه با من که با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اکر بشنوی	ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی	کدایی که پشتت نیرزد جوی

چوخواهی که فردا بری مهتری
مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوان بدار
که گر بفکندت شوی شرمسار

خجالت بود پیش آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشن دل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بد نبالهٔ راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویشان راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهی دست تشویش نانی خورد
جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل بود نان شام
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج
چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدیگرشان شناخت

نگهبانیٔ ملک و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

حکایت عابد استخوان پوسید

شنیدم که یکبار در دجلهٔ
سخن گفت با عابدی کلهٔ

که من فر فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگاه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش
که مردگان پندت آید بگوش

گفتار اندر نکوکاری و بدکرداری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش
نورزد کسی بد که نیک آیدش

شرانگیز هم در سر شر شود
چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نفعست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را
که بر وی فضیلت بود سنگ را

نه آدمی زادهٔ از دد بهست
که دد ز آدمی زادهٔ بد بهست

بهست از دد انسان صاحب خرد
نه انسان که بر مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب
کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راه رو
پیاده برفتن بر دز و گرو

کسی دانه و نیک نامی نکاشت
کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت سرهنگ مردم آزاری

گزیری بچاهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

دل آزار مردم بجز بد ندید
بیفتاد عاجز تر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

نه هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی
که دلها ز دستت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در افتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی سیرت خوب یکی زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نه پندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کزو برخوری

رطب ناورد تخم چوب خرزهره بار
چه تخم افکنی برهمان چشم دار

حکایت حجاج یوسف با مرد حق گوی

حکایت کنند از یکی نیک مرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسودا چنان برق افشاند رست
که حجاج را دست حجت ببست

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را
بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نیک شهریار
چه خواهی ازین پیر ازو دست دار

که خلقی بدو روی دارند و پشت
نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی
که بر خاندانی پسندی بدی

مینداز دلها بداغ تو ریش
که روز پسین آیدت خیر پیش

شنیدم که نشنید و خونش بریخت
ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در از فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند

نخفتست مظلوم از آهش بترس
ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی
برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید
بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت
چو با کودکان بر نیایی به مشت

حکایت

یکی پند میداد فرزند را
نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر
که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی ترسی ای کودک ناقص خرد
که زوری پلنگیت برهم درد

حکایت

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران
نکردم دیگر زور بر لاغران

گفتار در نواخت افتادگان

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

غم زیردستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک
که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش بینداخت ضعف جسد
که می برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست
چو ضعف آمد از بیدقی کمترست

ندیمی زمین ملک بوسه داد
که ملک خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دمست
که در پارسای چو او بی کسست

نبردند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

نرفتست هرگز برو ناصواب
دل روشنی و دعوتی مستجاب

بخوان تا بخواند دعای برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم
بخوانند پیر مبارک قدم

برفتند و گفتند آمد فقیر
تن محتشم در لباس حقیر

بگفتا دعای کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
بتندی برآورد بانگی درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران مظلوم در چاه و بند

تو بر خلق ناکرده بخشایشی
کجا بینی از خلق آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن
پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت
دعای ستم دیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم
ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت
چه رنجم حقست این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود
بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازنده آسمان
بجنگش گرفتی بصلحش بخوان

ولی همچنان بر دعا دست داشت
که شه سر برآورد و بر پای خاست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو طاوس در رشته چون پا ندید

بفرمود گنجینه گوهرش
فشانند بر پای و زر بر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت
از آن جمله دامن برافشاند و گفت

مرو با سر رشته بار دگر
مبادا که دیگر کند رشته سر

چو باری فتادی نگه دار پای
که یک بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست
نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار اندر ملک و دولت آن که بقایی ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست
ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
سریر سلیمان علیه السلام

باخر ندیدی که بر باد رفت
خنک آنکه با دانش و داد رفت

کسی زین میان کوی دولت ربود ‌‌ که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند ‌‌ نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت درزوال کار وانتقال الملك

شنیدمکه درمصر میری اجل ‌‌ سپه تاخت برروز عمرش اجل
جمالش برفت از رخ دل فروز ‌‌ چوخور زرد شد پس نماند روز
گزیدند فرزانگان دست فوت ‌‌ که درطب ندیدند داروی موت
همه تخت وملکی پذیرد زوال ‌‌ بجز ملك فرماندهٔ ذوالجلال
شنیدمکه میگفت درزیر لب ‌‌ چو نزدیك شدروز عمرش بشب
که درمصر چون من عزیزی نبود ‌‌ چوحاصل چنین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش ‌‌ برفتم چو بیچارگان ازسرش
پسندیده رایی که بخشید وخورد ‌‌ جهان از پی خویشتن گرد کرد
درآن کوش تاباتو ماند مقیم ‌‌ که هرچه ازتوماند دریغست و بیم
کند خواجه بربسترجان کداز ‌‌ یکی دست کوتاه ودیگر دراز
درآن دم ترا مینماید بدست ‌‌ که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود وکرم کن دراز ‌‌ دگر دست کوته کن ازظلم وآز
کنونت که دستست خاری بزن ‌‌ دگرکی برآری تودست ازکفن
بتابد بسی ماه وپروین وخور ‌‌ که سر برنیاری زبالین گور

حکایت قزل ارسلان بادانشمند

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت ‌‌ که گردن بالوند برمی فراشت
نه اندیشه ازکس نه حاجت بهیچ ‌‌ چوزلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده درروضهٔ ‌‌ که در لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارك حضور ‌‌ بنزدیك شاه آمد از راه دور
حقایق شناس وجهان دیدهٔ ‌‌ هنرمند و آفاق گردیدهٔ
بزرگی زبان آوری کاردان ‌‌ حکیمی سخن گوی وبسیاردان
قزل گفت چندین که گردیدهٔ ‌‌ چنین جای محکم کجا دیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرمست ‌‌ ولیکن نه پندارمش محکمست
نه پیش ازتو گردن کشان داشتند ‌‌ دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد ازتو شاهان دیگر برند ‌‌ درخت امید ترا برخورند

زدوران وملك پدر یاد کن ‌‌ دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند ‌‌ که بر یك پشیز تصرف نماند
چو نومید ماند ازهمه چیز وکس ‌‌ امیدش بفضل خدا ماند وبس
بمرد هشیار دنیا خسست ‌‌ که هر مدتی جای دیگر کسست

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم ‌‌ بکسری که ای وارث ملك جم
اگر ملك برجم بماندی وتخت ‌‌ تراکی میسر شدی تاج وتخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری ‌‌ نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد ‌‌ پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه ‌‌ نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار ‌‌ چودیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك دوران سر درنشیب ‌‌ پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار ‌‌ سبك سیر و بدعهد وناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد ‌‌ جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه برجهان دل که بیگانه ایست ‌‌ چومطرب که هرروز درخانه ایست
نه لایق بود عشق بر دلبری ‌‌ که هر بامداد بود شوهری
نکوی کن امسال ده تراست ‌‌ که سال دیگر دیگری دهخداست
وگرزورمندی مکن برفقیر ‌‌ همین پنج روزست بود داروگیر
چو فرعون ترك تباهی نکرد ‌‌ بجز تا لب گور شاهی نکرد

حکایت

حکیمی دعا کرد بر کیقباد ‌‌ که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی درین خورده بروی گرفت ‌‌ که دانا نگوید محال ای شگفت
گرادانی ازخسروان عجم ‌‌ زعهد فریدون وضحاك وجم
که در تخت وملکش نیامد زوال ‌‌ نشاید که فرزانه گوید محال
گرا جاودان ماندن امید ماند ‌‌ چوکس را ندیدی که جاوید ماند
چنین گفت فرزانهٔ هوشمند ‌‌ که دانا نگوید سخن ناپسند
من اورا نه عمر ابد خواستم ‌‌ بتوفیق خیرش مدد خواستم

که کر پارسا باشد و پاك رو طریقت شناس و حقیقت شنو
ازین ملك روی که دل بر کند سرا پرده در ملك دیکر زند
پس این مملکت رانیا شد زوال ز ملکی بملکی کند انتقال
بمرکش چه نقصان اکر پارساست که در آخرت نیز او پادشاست
کسی را که کنجست و فرمان و جیش جهان داری و شوکت و کام و عیش
کرش سیرت خوب و زیبا بود همه وقت عیشش مهیا بود

حکایت پادشاه غور

شنیدم که از پادشاهان غور یکی پادشه خر کرفتی بزور
خران زیر بار کران بی علف بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزکار نهد بر دل تنك درویش بار
چو بام بلندش بود خود پرست کند بول و خاشاك بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار برون رفت بیدادکر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند شبش در کرفت از خشم بازماند
بتنها ندانست روی و رهی بینداخت خود را بشب در دهی
یکی پیر مرد اندر آن ده مقیم ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی کفت کای شاد بهر خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوان مردم برکشته بخت که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو بکردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش خرمی ندید و نبیند بچشم آدمی
مکر کین سیه نامهٔ بی صفا بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر کفت راهیست دراز و سخت پیاده نیارم شد ای نیك بخت
طریقی بیندیش و رایی بزن که رای تو روشنتر از رأی من
پدر کفت اکر پند من بشنوی یکی سنك برداشت باید قوی
زنی بر خر بارکش چند بار سر و دست و پهلوش کردن نکار
مکر کان فرومایهٔ زشت کیش بکارش نیاید خر پشت ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست وزآن دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی کرفت بسی سالها نام زشتی کرفت
پسر چون شنید این سخن از پدر سر از خط فرمان نبردش بدر
فرو کفت بیچاره خر را بسنك خر از دست عاجز شد و از پای لنك

پدر کفتش اکنون سر خویش کیر هر آن ره که می بایدت پیش کیر
پسر در پی کاروانی فتاد زد شنام چندان که دانست داد
وزین سو پدر روی بر آستان که یارب بسجادهٔ راستان
که چندان امانم ده از روزکار کزین نحس ظالم برآید دمار
اکر من نبینم مر اورا هلاك شب کور چشمم نخسبد بخاك
زن از مرد موذی بسیار به سك از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند از ان به که بر مردمان بد کند
خری دید و پوینده و بار بر توانا و زور آور کارکر
یکی مرد کرد استخوان بدست چنان میزدش که استخوان شکست
شهنشه برآشفت و کفت ای جوان ز حد رفت جورت برین بی زبان
چو زور آوری خودنمای مکن بر افتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول یکی بانك بر پادشه زد بهول
پس که آخر ندارم باسب تو کار روای ترك دست از خر من بدار
که بیهوده نکرفتم این کار پیش برو چون ندانی پس کار خویش
بسا کس که پیش تو معذور نیست چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملك را درشت آمد از وی جواب بکفتا بیا تا چه داری صواب
که پندارم از عقل بیکانهٔ نه مستی همانا که دیوانهٔ
بخندید کای ترك نادان خموش مکر حال خضرت نیامد بکوش
نه دیوانه خواند کس اورا نه مست چرا کشتی ناتوانان شکست
شهنشاه کفت ای ستمکاره مرد ندانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردی جفاپیشه بود که دلها ازو بحر اندیشه بود
خلایق ز کردار او پر خروش جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آنرا برای مصالح شکست که سالار ظالم نکیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر که پس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل می بشکنم پای خر که از جور سلطان بی دادکر
خرا یجا بکه لنك و تیمار کش از آن به که پیش ملك بارکش
تفو بر چنان ملك و دولت که راند که لعنت برو تا قیامت بماند
اکر مار زاید زن باردار به از آدمی زادهٔ دیو سار

ستمکر جفا بر تن خویش کرد　　نه بر جان مسکین درویش کرد
که فردا در آن محفلی نام و ننك　　بکیرد کریبان و ریشش بچنك
نهد بار او زار بر کردنش　　نیارد سر از پیش بر کردنش
کرفتم که خر بارش اکنون کشد　　در آن روز بار خران چون کشد
کر انصاف پرسی بداختر کسیست　　که در راحتش رنج دیکر کسیست
همین پنج روش تنعم بود　　که شادیش در رنج مردم بود
اکر بر نخیزد به آن مرده دل　　که خسبند از و مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نکفت　　ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب زبیداری اختر شمرد　　ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر کوش کرد　　پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند　　سحر که پی اسب بشناختند
بران عرصه بر اسب دیدند شاه　　پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین　　چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرکان نشستند و خوان خواستند　　بخوردند و مجلس بیاراستند
یکی کفتش از دوستان قدیم　　که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند دوش　　که مارانه چشم آرمید و نه کوش
شهنشه نیارست کردن حدیث　　که بروی چه آمد از خبث خبیث
همه آهسته سر برد پیش سرش　　فرو کفت نهان بکوش اندرش
کسم دست مرغی نیاورد پیش　　ولی پای خر رفت از اندازه بیش
چو شور طرب در نهاد آمدش　　ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت　　بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت شمشیر تیز　　ندانسته بیچاره راه کریز
شمرد آندم از زندکی آخرش　　بکفت آنچه کردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود　　قلم را زبانش روان تر بود
چو دانسته کز خصم نتوان کریخت　　به بی باکی او تیر ترکش بریخت
سر نا امیدی بر آورد و کفت　　شب کور در ده محالست خفت
نه تنها من کفتم ای شهریار　　که بر کشته بختی و بد روزکار
نه من کرم از دست جورت نفیر　　ز خلقان یکی آدمی کشته کیر
ز نامهربانی که در دور تست　　همه عالم آوازهٔ جور تست

چرا خشم بر من کرفتی و بس　　منت پیش کفتم همه خلق پس
عجب کر منت بر دل آمد درشت　　بکش کر توانی همه خلق کشت
و کر سخت آمد نکوهش ز من　　بانصاف بیخ نکوهش بکن
چو بیداد کردی توقع مدار　　که نامت به نیکی رود در دیار
ورایدون که دشوارت آمد سخن　　دکر هر چه دشوارت آید مکن
ترا چاره از ظلم بر کشتن است　　نه بیچارهٔ بی کنه کشتن است
مرانپنج روزی دکر مانده کیر　　دو روزی دکر عیش خوش رانده کیر
نماند ستمکار بد روزکار　　بماند برو لعنت پایدار
ندانم که چون خسبدت دیدکان　　نخفته ز دست ستم دیدکان
ترا نیك پنداست اکر بشنوی　　و کر نشنوی خود پشیمان شوی
بدان کی ستوده شود پادشاه　　که خلقش ستاینده در بارکاه
چه سود آفرین بر سر انجمن　　پس چرخه نفرین کنان پیره زن
همی کفت شمشیر بالای سر　　سپر کرده جان پیش تیر قدر
شه از مستی غفلت آمد بهوش　　بکوشش فرو کفت فرخ سروش
کزین پیر دست عقوبت بدار　　یکی کشته کیر از هزاران هزار
زمانی سرش در کریبان بماند　　پس انکه بعفو آستین فشاند
بدستان خود بند از و بر کرفت　　سرش را ببوسید و در بر کرفت
بزرکیش بخشید و فرمان دهی　　بشاخ امیدش بر آمد بهی
بکیتی حکایت شد این داستان　　ز روز نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی　　نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست　　هر آنچه از تو بیند بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند　　ملامت کنان دوستدار تواند
و بالست دادن برنجور قند　　که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش　　که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نکوید کست　　اکر عاقلی یك اشارت بست

حکایت مأمون با کنیزك

چو دور خلافت بمأمون رسید　　یکی ماه پیکر کنیزك خرید
بچهر آفتابی بتن کلبنی　　بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنك　　سر انکشتهای کرده عناب رنك
برابروی عابدفریبش خضاب　　چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد ‌‌ مکر تن درآغوش مأمون نداد
کرفت آتش خشم در وی عظیم ‌‌ سرش خواست کردن جو جوزا دو نیم
بکفتا رسرا ینك بشمشیر تیز ‌‌ ببند ازو بامن مکن خفت وخیز
بکفت از که بر دل کزند آمدت ‌‌ چه خصلت زمن ناپسند آمدت
بکفت ارکشی ور شکافی سرم ‌‌ ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد وتیغ پیکار وتیر ستم ‌‌ بیکبار وبوی دهان دم بدم
شنید این سخن سرور نیکبخت ‌‌ برآشفت نیك ورنجید سخت
همه شب درین فکر بود ونخفت ‌‌ دکر روز باهوشمندان بکفت
طبیعت شناسان هر کشوری ‌‌ سخن کفت باهریك ازهر دری
داش کرچه دردسال ازو رنجه شد ‌‌ دوا کرد وخوش بوی چون غنچه شد
ری چهره راهم عنان کرد دوست ‌‌ که این عیب من کفت یار من اوست
بنزد من آنکس نکوخواه تست ‌‌ که کوید فلان خار در راه تست
بکمراه کفتن نکو میروی ‌‌ جفایی بزرکست وجور قوی
هرآنکس که عیبش نکو ینند پیس ‌‌ هنر داند ازجاهلی عیب خویش
مکو شهد شیرین شکر فا ئقست ‌‌ کسی راکه سقمونیا لایقست
چه خوش کفت یکروز دارو فروش ‌‌ شفا بایدت داروی تلخ نوش
اکر شربتی بایدت سود مند ‌‌ زسعدی ستان داروی پند
به پرویزن معرفت بیخته ‌‌ بشهد عبارت برآمیخته

حکایت درویش صادق وباپادشاه بیداد کر

شنیدم که ازنیك مردی فقیر ‌‌ دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مکر بر زبانش حق رفته بود ‌‌ زکردن کشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش ازبارکاه ‌‌ که زور آزمایست بازوی شاه
زیاران یکی کفتش اندر نهفت ‌‌ مصالح نبود این سخن کفت کفت
رسانیدن امر حق طاعتست ‌‌ ززندان نترسم که یك ساعتست
هم آن دم که خفیه این راز رفت ‌‌ حکایت بکوش ملك باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد ‌‌ نداند که خواهد درین حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام ‌‌ بکفتا وبکوی ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش نیست ‌‌ که دنیا همین ساعتی بیش نیست
نه کردست کیری کنی خرمم ‌‌ نه کر سر بری دردل آید غمم

توکر کامرانی بفرمان وکنج ‌‌ دکر کس فرومانده درخوف ورنج
بدروازه مرك چون درشویم ‌‌ بیکهفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز ‌‌ بدود دل خلق خود را مسوز
نه پیش ازتو بیش ازتو اندوختند ‌‌ به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند ‌‌ چومردی نه برکور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد ‌‌ که کویند لعنت برو کین نهاد
اکر برسر آید خداوند زور ‌‌ نه زیرش کنند عاقبت خاك کور
بفرمود دلتنك روی ازجفا ‌‌ که بیرون کنندش زبان ازقفا
چنین کفت مرد حقایق شناس ‌‌ کزین هم که کفتی ندارم هراس
من ازبی زبانی ندارم غمی ‌‌ که دانم که ناکفته داند همی
اکر بی نوایی برم ور ستم ‌‌ کرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت ‌‌ کرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت وروزی نداشت ‌‌ نه اسباب شامش مهیانه چاشت
زجور شکم کل کشیدی به پشت ‌‌ که روزی محالست خوردن بمشت
مدام ازپریشانئ روزکار ‌‌ دلش حسرت آلود وتن سوکوار
کهش جنك باعالم خیره کش ‌‌ که ازبخت شوریده رویش ترش
که از دیدن عیش شیرین خلق ‌‌ فرو میشدی آب تلخش بحلق
که ازکار آشفته بکریستی ‌‌ که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند ومرغ وبره ‌‌ مرا روی نان می نه بیند تره
که انصاف پرسی نه نیکوست این ‌‌ برهنه من وکربه راپوستین
چه بودی که پایم درین کار کل ‌‌ بکنجی فرو رفتی ازکام دل
دریغ ازفلك شیوهٔ ساختی ‌‌ که کنج جنك بدست من انداختی
مکر روزکاری هوس راندمی ‌‌ زخود کرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت ‌‌ عظام زنخدان پوشیده یافت
بخاك اندرش عقد بکسیخته ‌‌ کهرهای دندان فروریخته
دهان بی زبان پندمیکفت وراز ‌‌ که ای خواجه بابی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر کل ‌‌ شکر خورده انکار یاخون دل
غم ازکردش روزکاران مدار ‌‌ که بی ما بکردد بسی روزکار

همان لحظه کین خاطرش روی داد   غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی رای وتدبیر وهش   بکش بار تیمار وخود را مکش
اکر بنده بار بر سر برد   وکر سر باوج فلك بر برد
دران دم که حالش دکرکون شود   بمرك ز سرش هردو بیرون شود
غم شاد مانی نماند ولیك   جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد نه دیهیم وتخت   بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك وجاه و حشم   که پیش از تو بودند وبعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد   که دنیا بهر حال می بکذرد
نخواهی که ملکت بر آید بهم   غم ملك ودین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا بخواهی کذاشت   که سعدی در افشاند کر زر نداشت

حکایت در معنی خاموشی از نصیحت به کسی که پند نه پذیرد

حکایت کنند از جفا کستری   که فرمان دهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان ازو در بلا   بشب دست پاکان ازو بر دعا
کروهی بر شیخ آن روزکار   زدست ستمکر کرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای   بکوی این جوانرا بترس از خدای
بکفتا دریغ آیدم نام دوست   که هر کز نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی زحق بر کران   منه باری ای خواجه حق درمیان
دریغست باسفله کفتن علوم   که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نکیرد عدو داندت   برنجد بجان و برنجاندت
ترا عادت ای پادشه حق رویست   دل مرد حق کوی ازینجا قویست
حقت کفتم ای خسرو پاك رای   توان کفت حق پیش مرد خدای
نکین خصلتی دارد ای نیکبخت   که در موم کیرد نه در سنك سخت
عجب نیست کر ظالم از من بجان   برنجد که دزدست ومن پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد   که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس   خداوندرا من وفضل وسپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیکرانت معطل کذاشت
همه کس بمیدان کوشش درند   ولی کوی دولت نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت   خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد   قدم ثابت وپایه مرفوع باد
حیاتت خوش ورفتنت بر صواب   عبادت قبول ودعا مستجاب

حکایت اندر رای پادشاهان وتدبیر مملکت
وآیین جهانداری وقانون لشکرکشی

همی تا بر آید بتدبیر کار   مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدورا بقوت شکست   بنعمت بباید در فتنه بست
کر اندیشه باشد ز خصمت کزند   بتعویذ احسان زبانش ببند
عدورا بجای خسك زر بریز   که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد ولوس   چو دستی نشاید کزیدن ببوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست   که ویرا بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم در آید به بند   که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی   که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی برابرو کره   که دشمن اکرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه ودوست ریش   کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن بر سپاهی زخود بیشتر   که نتوان زدن مشت بر نیشتر
وکر زو توانا تری در نبرد   نه مردیست برناتوان زور کرد
اکر پیل زوری وکر شیر چنك   بنزدیك من صلح بهتر که جنك
چو دست از همه حیلتی در کسست   حلالست بردن بشمشیر دست
اکر صلح خواهد عدو سر مپیچ   وکر جنك جوید عنان بر مپیچ
که کر وی ببندد در کارزار   ترا قدر وهیبت شود ده هزار
ورا او پای جنك آورد در رکاب   نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنك را باش چون کینه خواست   که با کینه ور مهربانی خطاست
چو باسفله کویی بلطف وخوشی   فزون کرددش کبر و کردن کشی
باسبان تازی ومردان مرد   بر آر از نهاد بد اندیش کرد
وکر باز آمد بنرمی وهوش   بتندی وخشم ودرشتی مکوش
چو دشمن در آید بعجز از درت   بدر کن ز دل کین وخشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن   ببخشای واز مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مکرد   که کار آزموده بود سال خورد
ببندیش در قلب هیجا مفر   چه دانی کز آن که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد / بتنها مده جان شیرین بباد
اگر در کناری رفتن بکوش / وگر در میان لبس دشمن بپوش
اگر خود هزاری و دشمن دویست / چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین / چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها / حذر کن نخست از کمین گاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه / بماند و بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار / گر افراسیابست مغزش برآر
ندانی که دشمن چو یک روزه راند / سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن / که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم / که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران / مبادا که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ / بگیرند گردت بزوپین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه / که خالی نماند پس پشت شاه
سپهرا نگهبانی شهریار / بسی بهتر از جنگ در کارزار

گفتار اندر نواخت عسکر در حال امن

دلاور که باری تهور نمود / بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک / ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی را در آسودگی خوش بدار / که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس / نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ / چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال / بلشکر نگه دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند / نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار اندر تقویت مردان کار آزموده

به پیکار دشمن دلیران فرست / هزبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن / که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن / حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن و شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایستهٔ بخت ور / ز گفتار پیران نه پیچند سر
گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم بنوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن بمشت
رعیت نوازی و سر لشکری / نه کاریست بازیچهٔ سرسری
نخواهی که ضایع کنی روزگار / بناکار دیده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخجیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پروردهٔ عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که بینی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیر زن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار اندر دلداری هنرمندان

دو تن پرور ای شاه کشور گشای / یکی اهل رزم و دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / برو گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلم زن نکودار وشمشیر زن — نه مطرب که مردی نیاید ززن
نه مردیست دشمن دراسباب جنك — تومد هوش ساقی وآوازچنك
بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی زدست

کفتاراندرحذر کردن ازدشمنان درهمه حال

نکویم زجنك بداندیش ترس — که در حالت صلح ازو بیش ترس
بساکس بروزآیت صلح خواند — چوشب شد سپه برسر خفته راند
زره پوش خسبند جنك آوران — که بستر بود خوابکاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو درخانه زن
بباید نهان جنك آراستن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآکهست — یزك سد روبین لشکر کهست

کفتاراندردفع شمنان برای وتدبیر

میان دو بدخواه وکوتاه دست — نه فرزانکی باشد ایمن نشست
که کر هر دو باهم سکالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنك مشغول دار — دکر رابرآور زهستی دمار
اکردشمنی پیش کیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی کیر بادشمنش — که زندان شود پیرهن برتنش
چودر لشکردشمن افتد خلاف — تو بکذار شمشیرخود درغلاف
چوکرکان پسندند برهم کزند — برآساید اندرمیان کوسفند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو بادوست بنشین بآرام دل

کفتار درملاطفت دشمن ازروی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار بردا شتی — نکه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف — نهان صلح جستند وپیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو کوی
چوسالاری ازدشمن افتد بجنك — بکشتن درشت کرد باید درنك
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند کرفتار در چنبری
اکر کشتی این بندهٔ ریش را — نبینی دکر بندهٔ خویش را
نترسد که دورانش بندی کند — که بربندی آن زورمندی کند
کسی بندیان رابود دستکیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

اکرسرنهد برخطت سروری — چونیکش بداری نهد دیکری
اکرخفیه ده دل بدست آوری — ازآن به که صدره شبخون بری

کفتار اندرحذر کردن ازدشمنی که درطاعت آید

کرت خویش دشمن شود دوستدار — زتلبیسش ایمن مشو زینهار
که کردد درونش بکین تو ریش — چو یادآیدش مهر وپیوند خویش
بداندیش رالفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انکبین
کسی جان ازآسیب دشمن ببرد — که مردوستان رابدشمن شمرد
نکه دارد آن شوخ درکیسه در — که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود درامیر — ورا تاتوانی بخدمت مکیر
ندانست سالار خودرا سپاس — تراهم نداند زروی قیاس
بسوکند وعهد استوارش مدار — نکهبان پنهان برو برکار
نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بکسل که دیکرنه بینیش باز
چواقلیم دشمن بجنك وحصار — کرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چودندان بخون دربرد — زحلقوم بیدادکر خون خورد
چوبرکندی ازچنك دشمن حصار — رعیت بسامانتر ازوی برآر
که کر باز کوبد درکارزار — براند عوام ازدماغش دمار
وکرشهریارا رسانی کزند — درشهر بر روی دشمن مبند
مکو دشمن تیغ زن بردرست — که انباز دشمن بشهر اندرست

کفتار اندرپوشیدن رازخویش

بتدبیرجنك بداندیش کوش — مصالح بیندیش ونیت بپوش
منه درمیان رازباهرکسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت — درخیمه کویند درغرب داشت
چوبهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افکند وازراست شد
اکرجز تو داند که عزم توچیست — بران رای ودانش بباید کریست
کرم کن نه پرخاش کین آوری — که عالم بزیرنکین آوری
چوکاری برآید بلطف وخوشی — چه حاجت بتندی وکردن کشی
نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور زبند
بباز وتوانا نباشد سپاه — بروهمت ازناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار	زبازوی مردم به آید بکار
هرآنکه استعانت بدرویش برد	اکر برفریدون زد ازپیش برد

باب دوم در احسان

اکر هوشمندی بمعنی کرای	که معنی بماند نه صورت بجای
کرا دانش و جود تقوی نبود	بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر کل	که خسبند ازو مردم آسوده دل
غم خویش درزندکی خور که خویش	بمرده نپردازد ازحرص خویش
زر ونعمت اکنون بده کان تست	که بعدازتو بیرون نه فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکنده کانرا ز خاطر مهل
پریشان کن امروز کنجینه جست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو باخود ببر توشهٔ خویشتن	که شفقت نیاید زفرزند وزن
کسی کوی دولت زدنیی برد	که باخود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارکی چون سرانکشت من	نخارد کس اندرجهان پشت من
کنون بر کف دست نه هرچه هست	که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مکردان غریب ازدرت بی نصیب	مبادا که کردی بدرها غریب
بزرکی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج کردد بغیر
بحال دل خستکان در نکر	که روزی دلت خسته باشد مکر
درون فروماند کانرا شادکن	زروز فروماندکی یادکن
نه خواهندهٔ بردر دیکران	بشکرانه خواهنده ازدر مران

کفتار اندر نواخت یتیم ورحم برحال او

پدر مرده را سایه برسر فکن	غبارش بیفشان وخارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت	بود تازه بی بیخ هرکز درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش	مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم اربکرید که نازش خرد	وکرخشم کیرد که بارش برد
الا تانکرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بکرید یتیم
برحمت بکن آبش ازدیده پاك	بشفقت بیفشانش ازجامه خاك
اکرسایهٔ خود برفت ازسرش	تو درسایهٔ خویشتن پروش

من آنکه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اکر بر وجودم نشستی مکس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان کر برندم اسیر	کس از دوستانم نباشد نصیر
مرا باشد ازدرد طفلان خبر	که در طفلی ازسر برفتم پدر

کفتار اندر بخشایش برایتام

یکی خار پای یتیمی بکند	بخواب اندرش دید صدر خجند
که می کفت ودرروضهای چمید	کزان خار برمن چه کلها دمید
مشو تا توانی زرحمت بری	که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست	که من سرورم دیکری زیردست
اکر تیغ دورانش انداخته است	نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاکوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت کزار
که چشم ازتو دارند مردم بسی	نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران	غلط کفتم اخلاق پیغامبران

حکایت ابراهیم علیه السلام وکرم او باخاص وعام

شنیدم که یك هفته ابن السبیل	نیامد بمهمان سرای خلیل
زفرخنده خوی نخوردی بکاه	مکر بی نوایی درآید زراه
برون رفت وهر جانبی بنکرید	باطراف وادی نکه کرد ودید
بتنها یکی در بیابان چو بید	سر وموش از برف پیری سفید
بدلداریش مرحبایی بکفت	برسم کریمان صلایی بکفت
که ای چشمهای مرا مردمك	یکی مردمی کن بنان ونمك
نعم کفت وبرجست وبرداشت کام	که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمان سرای خلیل	بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود وترتیب کردند خوان	نشستند برهر طرف همکنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع	نیامد زپیرش حدیثی بسمع
چنین کفتش ای پیر دیرینه روز	چو پیران نمی بینمت صدق وسوز
نه شرطست وقتی که روزی خوری	که نام خداوند روزی بری
بکفتا نکیرم طریقی بدست	که نشنیدم از پیر آزر پرست
بدانست پیغمبر نیك فال	که کبرست پیر تبه کشته حال
بخواری براندش چو بیکانه دید	که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کرد کار جلیل — بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی وجان — ترا نفرت آمد ازو یك زمان
گر او میبرد پیش آتش سجود — تو وایس چرا میبری دست جود

گفتار اندر احسان بامردم نیك و بد

گره برسر بند احسان مزن — که این زرق وشیدست وآن مکروفن
زیان میکند مرد تفسیر دان — که علم وادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد — که اهل خرد دین بدنیی برد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد — ازارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد ودستان شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحب دلی — که محکم فرو مانده ام درگلی
یکی سفله راده درم برمنست — که دانکی ازو بردلم صدمنست
همه شب پریشان ازو حال من — همه روز چون سایه دنبال من
بکرد ازسخنهای خاطر پریش — درون دلم چون درخانه ریش
خدایش مگر تا زمادر بزاد — جزآن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته ازدفتر دین الف — نخوانده بجز باب لاینصرف
خور ازکوه یك روز سر برنزد — که آن قلتبان حلقه بردر نزد
در اندیشه ام تا کدامین کریم — ازان سنك دل دستگیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد دردست افسانه گوی — برون رفت ازانجا چوزر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست — بروگر بمیرد نباید گریست
گدایی که برشیر نر زین نهد — ابو زید را اسب وفرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش — تومرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم — زخلق آب رویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی وسالوس کرد — الا تا نپنداری افسوس کرد
که خودرز انکه داشتم آب روی — زدست چنان گربزی یاوه گوی
بدونیك را بذل کن سیم وزر — که این کسب خیرست وآن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان — بیاموزد اخلاق صاحب دلان
گرت عقل ورایست وتدبیر هوش — بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب در ین شیوه دارد مقال — نه درچشم وزلف وبنا گوش خال

حکایت مردمسك بافرزند ناخلف

یکی رفت ودینار ازو صد هزار — خلف ماند صاحب دلی هوشیار
نه چون ممسکان دست برزر گرفت — چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش — مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش وبیگانه خرسند کرد — نه همچون پدر سیم وزر دربند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست — بیك ره پریشان مکن هرچه هست
زر وناز و نعمت نماند بسی — مگر این حکایت نگفتت کسی

حکایت

درین روزها زاهدی باپسر — شنیدم که میگفت جان پدر
مجرد رو وخانه پرداز باش — جوانمرد ودینار برانداز باش
پسر پیش بین بودو کار آزمای — پدر را ثنا گفت کای نیك رای
بسالی توان خرمن اندوختن — بیك دم نه مردی بود سوختن
چو درتنك دستی نداری شکیب — نگه دار وقت فراخی حسیب

تمثیل

بدخترچه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برك سختی بنه
همه وقت پر دار مشك وسبوی — که پیوسته درده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجه شیر برتافتن
اگر تنك دستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار
وگر روی برخاك پایش نهی — جوابت نگوید بدست تهی
خداوند زر برکند چشم دیو — بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست باخوب رویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
زدست تهی برنیاید امید — بزر برکنی چشم دیو سفید
بیکبار برد وستان زر مپاش — وزآسیب دشمن باندیشه باش
اگر هرچه داری بکف برنهی — گفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند ترسم که لاغر شوی
چومناع خیر این حکایت بگفت — زغیرت جوانمرد را رك نخفت
پراکنده دل گشت ازآن عیب جوی — برآشفت وگفت ای پراکنده گوی

مراد سنگاهی که پیرا منست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان نخستین نگه داشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر	که بعداز من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس ازمن بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رساز	نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان باخود اصحاب رای	فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری	بخر جان من ورنه حسرت خوری
زر و نعمت آید کسی را بکار	که دیوار عقبی کند زرنگار
چنان خورد و بخشید کاهل نظر	ندید ند از ان عین در وی اثر
با آزادمردی ستودش کسی	که درراه حق سعی کردی بسی
همی گفت وسر در گریبان خجل	چه کردم که دروی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست	که برسعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین	نکوکار بودند وتقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده اند	سحر که مصلی برفشانده اند
مقالات مردان بمردی شنو	نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب	دواندرز فرمود کشتی برآب
یکی آنکه درجمع بدبین مباش	دوم آنکه درنفس خودبین مباش
شبی دانم ازهول دوزخ نخفت	بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمن پرشدی	مگر دیگر انرا رهایی بدی

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی	که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای	که این جوفروشست گندم نمای
نه ازمشتری که ازدحام مگس	بیك هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز	بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه آنجا گرفت	نه مردی بود نفع ازو واگرفت
ره نیك مردان آزاده گیر	چواستاده دست افتاده گیر
ببخشای کانان که مرد حقند	خریدار دکان بی رونقند
جوانمردا گر راست خواهی ولیست	کرم پیشه وشاه مردان علیست

حکایت عابد خودبین

شنیدم که پیری براه حجاز	بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای	که خار مغیلان نه کندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش	پسند آمدش درنظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت	که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی	غرورش سراز جاده برتافتی
یکی هاتف ازغیبش آواز داد	که ای نیك بخت مبارك نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده	که نزلی بدین حضرت آورده
باحسانی آسوده کردن دلی	به ازالف رکعت بهر منزلی

حکایت هم درین معنی گوید

بسرهنك سلطان چنین گفت زن	که خیزای مبارك در رزق زن
برو تاز خوانت نصیبی دهند	که فرزندگانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد	که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن ازنا امیدی سرانداخت پیش	همی گفت باخود دل ازفاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست	که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید زدست	به از صایم الدهر دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری	زخود باز گیری وهم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین	بهم برکند عاقبت کفرو دین
صفاهست درآب وآینه نیز	ولیکن صفارا بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود وقوت نبود	کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنك دستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنك مایه بودی ازین لاجرم
یکی تنك دستش دو حرفی نوشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم	که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد
که ای نیك نامان آزاد مرد
بدارید چندین کف از دامنش
اگر میکریزد ضمان بر منش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز
وزین شهر تاپای داری کریز
چو گنجشك در باز دید از قفس
قرارش نماند اندر یك نفس
چو باد صبا زان زمین سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را
که حاصل کنی سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت
که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند
نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت
برو پارسایی گذر کرد و گفت
نه پندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارك نفس
نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش
خلاصش ندیدم بجز بند خویش
نیامد بنزدیك رایم پسند
من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نام نیکی ببرد
زهی نیك نامی که نامش نمرد
تن مرده دل زنده در زیر گل
به از عالمی مرده زنده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك
تن زنده دل گر بمیرد چه باك

گفتار اندر احسان بانیك وبد

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندرو بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفا کردی اندیشه کن
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن
کسی با سگی نیکوی گم نه کرد
کجا گم شود خیر بانیك مرد
کرم کن چنان که بر آید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست
بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نباشد چو قیراطی از دست رنج
برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

گفتار اندر امان گرفتن با خلق و تواضع نمودن

تو با خلق سهلی کن ای نیك بخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا در آید نماند اسیر
که افتاد گانرا بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر ضعف درویش و عام
که افتد که باجاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین
نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت در ترحم بر حال ضعیفان واندیشهٔ عاقبت آن

بنالید درویشی از ضعف حال
برتند رویی خداوند مال
نه دینار دادش سیه دل نه دانك
بروز دبسر باری از طیره بانك
دل سایل از جور او خون گرفت
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترش روی باری چراست
مگر می نه ترسد ز تلخیٔ خواست
بفرمود کوته نظر باغلام
براندش بخواری و زجر تمام
بنا کردن شکر پروردگار
شنیدم که برگشت از و روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر
نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاك
مشعبد صفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگر گونه گشت
برین ماجرا مدتی برگذشت
غلامش بدست کریمی فتاد
توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال
چنان بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست
ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را
که خوشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیك بردش ز خوان بهرهٔ
بر آورد بی خویشتن نعرهٔ
شکسته دل آمد بر خواجه باز
عیان گشته اشکش بدیباجه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت
بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند رو بست بازارگان
که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند
بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من
بیفشاند گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری
گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد
بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت در سیرت نیک مردان

یکی سیرت نیک مردان شنو
اگر نیک مردی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش
بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غله دید
که سرگشته هر گوشهٔ می دوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت
بمأوی خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کشست
که جان دارد و جان شیرین خوشست

سیاه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع
نگه کن چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسست
تواناتر از تو هم آخر کسیست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیک خوست
بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره بر یکی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آورد در پیت گوسفند

سبک طوق زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید
که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوندرای

نه این ریسمان میبرد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بطفلی که دیدست پیل دمان
نیارد دگر حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیک مرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان در پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
فروماند در لطف و صنع خدای

که چون زندگانی بسر می برد
بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغال نگونبخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که شیران نخوردند روزی بزور

زنخدان فرو برده چندی بجیب
که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست
چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چه باشی چو روبه بوامانده سیر

چو شیر آنکه را گردن فربهست
گر افتد چو روبه سگ از وی بهست

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ز بازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دست رنج کسان

بگیرای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خداوند را زان بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در وست
که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیك بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای
ندیدی که در راه باپند کیش
چه کفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیك ومرد
که ایشان تنها نخواهند خورد

حکایت زاهد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناساور هرو در اقصای روم
من وچند ساولك صحرا نورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر وچشم هریك ببوسید ودست
بتمکین وعزت نشاند ونشست
زرش دیدم وزرع وشاکرد ورخت
ولی بی مروت چو بی برد رخت
بخلق ولطف کرم رو مرد بود
ولی دیکدانش عجب سرد بود
همه شب قرارش نبود از هجوع
زتسبیح وتهلیل ومارا زجوع
سحر که میان بست ودرباز کرد
همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
یکی بد که شیرین وخوش طبع بود
که با مسافر دران ربع بود
مرا بوسه کفتا بتصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه بوسه بر کفش من
مرانان ده وکفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده اند
نه شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار
دلش مرده وچشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی ونان دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که معنی طلب کرد دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه کاهیست سست

حکایت حاتم طی

شنیدم که درایام حاتم که بود
بخیل اندرش باد پایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانك ادهمی
که بربرق پیشی کرفتی همی
بتك ژاله میریخت در کوه ودشت
توکفتی مکر ابر نیسان کذشت
یکی سیل رفتار وهامون نورد
که باد از پیش بازماندی چو کرد
بیابان نورد چو کشتی برآب
که بالای سیرش نپرد عقاب
زاوصاف حاتم بهر مرز و بوم
بکفتند برخی بسلطان روم
که همتای اودر کرم مرد نیست
چو اسبش بجولان ناورد نیست

بدستور دانا چنین کفت شاه
که معنی خجالت بود بی کواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم کراو مکرمت کرد وداد
بدانم که دروی شکوه مهیست
وکر رد کند بانك را طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی
روان کرد وده مرد همراه وی
زمین مرده وابر کریان براو
صبا کرده بارد کر جان دراو
بمنزلکه حاتم آمد فرود
برآسود چو تشنه برزنده رود
سماطی بیفکند واسبی بکشت
بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند وروز دکر
بکفت آنچه دانست صاحب هنر
همی کفت حاتم پریشان چو مست
بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیك نام
چرا پیش ازینم نکفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب
زبهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول و باران وسیل
نشاید شدن در چراکاه خیل
بنوعی دکر روی وراهم نبود
جز او بر در بارکاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش
که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش
دکر مرکب نامور کو مباش
کسانرا درم داد وتشریف واسب
طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمردی طی
هزار آفرین کرد بر طبع وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو
ازین نغزتر ماجرای شنو

حکایت پادشاه یمن با حاتم طی

ندانم که کفت این حکایت بمن
که بود ست فرماندهی در یمن
زنام آوران کوی دولت ربود
که در کنج بخشی نظیرش نبود
توان کفت اورا سحاب کرم
که دستش چو باران فشاند درم
کسی نام حاتم نبردی برش
که سودا زرفتی ازو بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج
که نه ملك دارد نه فرمان نه کنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنك اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد
دکر کس ثنا کفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش بر کماشت
که تا هست حاتم در ایام من
به نیکی نخواهد شدن نام من
بلای جوی راه بنی طی کرفت
بکشتن جوانمرد را پی کرفت

جوانی بره پیش باز آمدش	کزو بوی انسی فراز آمدش
نکو روی ودانا وشیرین زبان	برخویش بردآن شبش میهمان
کرم کرد وغم خورد وپوزش نمود	بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست وپای	که نزدیک ما چند روزی بپای
بکفتا نیارم شد اینجا مقیم	که در پیش دارم مهمی عظیم
بکفت ار نهی بامن اندر میان	چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار کفت ای جوانمرد کوش	که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مکر	که فرخنده رایست ونیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست	ندانم چه کین درمیان خاستست
کرم ره نمایی بدانجا که اوست	همین چشم دارم زلطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم	سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح کردد سپید	کزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادکی سر نهاد	جوان بر آمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و برپای جست	کهش خاک بوسید وکه پا ودست
بینداخت شمشیر وترکش نهاد	چو بیچارکان دست بر کش نهاد
اکرمن کلی بر وجودت زنم	به نزدیک مردان نه مردم زنم
دوچشمش ببوسید ودر بر کرفت	وزانجا طریق یمن بر کرفت
ملک درمیان دو ابروی مرد	بدانست حالی که کاری نکرد
بکفتا بیا تا چه داری خبر	چرا بر نبستی بفتراک سر
مکر بر تو نام آوری حمله کرد	نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد	ملک را ثنا کفت وتمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی	هنرمند وخوش منظر وخوبروی
جوانمرد وصاحب خرد دیدمش	بمردانکی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت	بشمشیر احسان وفضلم بکشت
بکفت آنچه دیداز کرمهای وی	شهنشه ثنا کفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم	که مهرست بر نام حاتم کرم
مراورا رسد کر کواهی دهند	که معنی وآوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم درزمان رسول الله صلی الله علیه وسلم

شنیدم که طی درزمان رسول	نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر و نذیر	کرفتند ازیشان کروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین	که ناپاک بودند وناپاک دین
زنی کفت من دختر حاتمم	بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم	که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای	کشادند زنجیرش از دست وپای
دران قوم باقی نهادند تیغ	که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن کفت زن	مرانیز باجمله کردن بزن
مروت نبینم رهای زبند	بتنها ویاران من در کمند
همی کفت کریان براحوال طی	بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید بر قوم دیکر عطا	که هرکز نکرد اصل کوهر خطا

حکایت جوانمرد حاتم وذکر پادشاه اسلام ابو بکر بن سعد بن زنکی

زبنکاه حاتم یکی پیرمرد	طلب ده درم سنک فانید کرد
زراوی چنین یاد دارم خبر	که پیشش فرستاد تنکی شکر
زن از خیمه کفت این چه تدبیر بود	همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی	بخندید وکفت ای دلارام حی
کر او درخور همت خویش خواست	جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم بآزادمردی دکر	زدوران کیتی نیامد مکر
ابو بکر سعد آنکه دست نوال	نهد همتش در دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد	بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز ازین خاک فرخنده بوم	زعدلت بر اقلیم یونان وروم
چو حاتم اکر نیستی فروی	نبردی کس اندرجهان نام طی
ثنا ماند ازآن نامور درکتاب	تراهم ثنا ماند وهم ثواب
که حاتم بدان نام آوازه خواست	ترا سعی جداز برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندان که جهدت بود خیرکن	زتوخیر ماند زسعدی سخن یاد

حکایت درحلم پادشاه

یکی راخری درکل افتاده بود	زسوداش خون دردل افتاده بود
بیابان وباران وسرما وسیل	فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب ز دست غمش تا بامداد ‌ ‌ ‌ سقط گفت ونفرین ودشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست ‌ ‌ ‌ نه سلطان که این بوم و برزان اوست
قضارا خداوند آن پهن دشت ‌ ‌ ‌ دران حال منکر برو برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب ‌ ‌ ‌ نه صبر شنیدن نه روی جواب
بچشم سیاست درو بنگریست ‌ ‌ ‌ که سودای این رمن از بهر کیست
یکی گفت شاها بتیغش بزن ‌ ‌ ‌ ز روی زمین بیخ عمرش بکن
نکه کرد سلطان عالی محل ‌ ‌ ‌ خودش در بلا دید وخر در وحل
ببخشود برحال مسکین مرد ‌ ‌ ‌ فروخورد خشم سخنهای سرد
زرش داد واسب وقبا پوستین ‌ ‌ ‌ چه نیکو بود مهر دروقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل وهوش ‌ ‌ ‌ عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش ‌ ‌ ‌ وی انعام فرمود درخورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا ‌ ‌ ‌ اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست ‌ ‌ ‌ درخانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرومانده بنشست مرد ‌ ‌ ‌ جگر گرم وآه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم ‌ ‌ ‌ بپرسیدش از موجب کبر وخشم
فرو گفت وبگریست برخاک کوی ‌ ‌ ‌ جفایی کز آن شخص آمد بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن ‌ ‌ ‌ یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق ونوازش گریبان کشید ‌ ‌ ‌ بخانه در آوردش وخوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد ‌ ‌ ‌ بگفت ایزدت روشنایی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید ‌ ‌ ‌ سحر دیده برکرد ودنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد جوش ‌ ‌ ‌ که آن بی دیده دیده برکند دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل ‌ ‌ ‌ که برگشت درویش از وتنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیك بخت ‌ ‌ ‌ که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز ‌ ‌ ‌ بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی وسست رای ‌ ‌ ‌ که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز ‌ ‌ ‌ که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه برخاك مردان زنی ‌ ‌ ‌ بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانی که پوشیده چشم ودلند ‌ ‌ ‌ همانا کزین توتیا غافلند

چو برگشته دولت ملامت شنید ‌ ‌ ‌ سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد ‌ ‌ ‌ مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز ‌ ‌ ‌ فروبرده چون موش دندان آز
کرامت بود این که پیدا شود ‌ ‌ ‌ که اعمی زناگاه بینا شود

گفتار اندر دلداری عام در طلب خاص

الا گر طلبکار اهل دلی ‌ ‌ ‌ ز خدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك وکبك وحمام ‌ ‌ ‌ که یك روزت افتد همایی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی ‌ ‌ ‌ امیدست ناگاه که صیدی زنی
دری هم برآید ز چندین صدف ‌ ‌ ‌ ز صد چوبه آید یکی برهدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله ‌ ‌ ‌ شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید وهر سو شتافت ‌ ‌ ‌ بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان ‌ ‌ ‌ شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست ‌ ‌ ‌ هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند ‌ ‌ ‌ که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها ‌ ‌ ‌ خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملك زادهٔ در مناخ ‌ ‌ ‌ شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ ‌ ‌ ‌ چه دانی که گوهر کدامست وسنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر ‌ ‌ ‌ که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ ‌ ‌ ‌ همان جای تاریك لعلند وسنگ
چو پاکیزه نفسان صاحب دلان ‌ ‌ ‌ برآمیخته‌اند با جاهلان
برغبت بکش بار هر جاهلی ‌ ‌ ‌ که افتی بسر وقت صاحب دلی
کسی را که بادوستی سر خوشست ‌ ‌ ‌ نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار ‌ ‌ ‌ که چون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی ‌ ‌ ‌ مراعات صد کن برای یکی
گرت خاك پایان شوریده سر ‌ ‌ ‌ فقیر وحقیر ندآند ر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند ‌ ‌ ‌ که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان و تلخی چشان / که آیند در خلد دامن کشان
بوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نوا خانه دست
که روزی برون آید از شهر بند / بلندیست بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نو بهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و پسر لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت / زرش بود یاری خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش / ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
زخاکش برآورد و برباد داد / شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
ازین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نای آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشمار آنکه خورند از تو سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمست بالای گنجی مقیم
از آن سالها میماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند / بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند / بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست از آن روی بر تافتن / کزین روی دولت توان یافتن

حکایت در احسان اندک و مکافات بسیار

جوانی بدانگی کرم کرده بود / تمنای پیر برآورده بود

بجرمی گرفت آسمان ناگهش / فرستاد سلطان بکشتن گهش
تکاپوی ترکان و غوغای عام / تماشاکنان بر در و کوی و بام
چو دید اندر آشوب درویش پیر / جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست / که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد / جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ / شنیدند ترکان آهیخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش / تپانچه زنان بر سر و روی و دوش
پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند پیر / بگردند بر تخت سلطان اسیر
بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکست خوی من و راستی / بد مردم آخر چرا خواستی
برآورده پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچارهٔ جان ببرد
ملک زین حکایت چنان برشکفت / که جرمش ببخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص / چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می نهد / که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلای درشت / عصایی شنیدم که عوجی بکشت
حدیث درست آخر از مصطفاست / که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای / که بوبکر سعد است کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد / جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد / گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایهٔ لطف حق بر زمین / پیمبر صفت رحمة للعالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم / شب قدر را می ندانند هم

حکایت اندر ثمرات نیکوکار در آخرت

کسی دید صحرای محشر بخواب / مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش / دماغ از تبش می برآمد بجوش
یکی شخص از آن جمله در سایهٔ / بگردن بر از خلد پیرایهٔ

بپرسید کای مجلس آرای مرد   که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت   بسایه درش نیك مردی بخفت
دران وقت نومیدی آن مرد راست   کاهم زداور یزدان بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی   کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کرم این رازرا   بشارت خداوند شیرازرا
که جمهور درسایهٔ همتش   مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم پای دار   وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند   درخت برومند را کی زنند
بسی پای دار ای درخت هنر   که هم میوه داری وهم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوك ونهایت ملك وسیاست او

بگفتیم در باب احسان بسی   ولیکن نه شرطست باهر کسی
بخور مردم آزار راخوان ومال   که از مرغ بد کنده به پر ومال
کسی راکه باخواجهٔ تست جنك   بدستش چرا میدهی چوب وسنك
برانداز بیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
کسی رابده پایهٔ مهتران   که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمست   که رحمت بر وجور بر عالمست
جهان سوز را کشته بهتر چراغ   یکی به در آتش که خلق بداغ
هرآنکس که بردزد رحمت کند   ببازوی خود کار واکان میزند
جفا پیشگا زابده سر بباد   ستم بر ستم پیشه عدالست واود

حکایت دراحسان باکسی که سزاوار بود وقصهٔ زن وشوی

شنیدم که مردی غم خانه خورد   که زنبور بر سقف او خانه کرد
زنش گفت ازایشان چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند ازوطن
بشد مرد دانا پس کار خویش   گرفتند یك روز زن را بنیش
زن بی خرد بر در وبام وکوی   همی کرد فریاد ومیگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش   تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی باید ان نیکوی چون کند   بدان از تحمل بد افزون کند
چواندر سری بینی آزار خلق   بشمشیر تیزش بیازار خلق
سك آخر که باشد که خوانش نهند   بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده   ستور لگد زن گران بار به
اگر نیك مردی نماید عسس   نیارد بشب خفتن ازدزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار   بقیمت تر از نی شکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال   یکی مال باید یکی گوشمال
چو گربه نوازی کبوتر برد   چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنایی که محکم ندارد اساس   بلندش مکن ورکنی زوهراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین   چو یکروز توسن زدش بر زمین
دگر اسبی از گله باید گرفت   که گر سر کشد بازشاید گرفت
ببند ای پسر دجله درآب کاست   که سودی ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند   بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود   نه از بدگهر نیکویی در وجود
بداندیش راجاه وفرصت مده   عدو در چه دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب   چو سر زیر سنك تو آرد بکوب
قلم زن که بدکرد باز دست   قلم بهتر اورا بشمشیر دست
مدبر که قانون بدمی نهد   ترا می برد تا بآتش دهد
مگو ملك را این مدبر بسست   مدبر مخوانش که مدبر است
سعید آورد قول سعدی بجای   که تدبیر ملکست وتدبیر رای

باب سیوم درعشق وسخن طریقت اولیا ومحبت ایشان

خوشا وقت شوریدگان غمش   اگر زخم بینند اگر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور   بامیدش اندر گدایی صبور
دمادم شراب الم در کشند   وگر تلخ بینند دم در کشند
بلای خمارست درعیش مل   سلح دار خارست باشاخ گل
نه تلخست صبری که بر یاد اوست   که تلخی شکر باشد ازدست دوست
اسیرش نخواهد رهایی ز بند   شکارش نجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی   منازل شناسان گم کرد پی
ملامت کشانند مستان یار   سبك تر برد اشتر مست بار
بسر وقت شان خلق کی ره برند   که چون آب حیوان بظلمات درند
چو بیت المقدس درون پر قباب   رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پیله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام خوی	لب از تشنکی خشك برطرف جوی
نه‌کویم که برآب قادر نیند	که بر شاطئ نیل مستسقیند

حکایت در اثبات محبت مجازی

ترا عشق همچون خودی زآب وکل	رباید همی صبر وآرام ودل
به بیداریش فتنه برخد وخال	بخواب اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی در قدم	که بینی جهان باوجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر وخاك یکسان نماید برت
دکر باکست برنیاید نفس	که با او نماند دکر جای کس
توکویی بچشم اندرش منزلست	وکر چشم برهم نهی دردلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکیبا شوی
کرت جان بخواهد بلب برنهی	وکر تیغ برسر نهد سر نهی

حکایت در اثبات محبت روحانی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست	چنان فتنه انکیز وفرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان زجان مشتغل	بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بکریخته	چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارد دواکرد شان	که کس مطلع نیست بردردشان
الست ازل همچنانشان بکوش	بفریاد قالوا بلی در خروش
کروهی عملدار عزلت نشین	قدمهای خاکی دم آتشین
بیك نعره کوهی زجا برکنند	بیك ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان وچالاك پوی	چو سنکند خاموش وتسبیح کوی
سحرها بکریند چندان که آب	فروشوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بس که شب رانده‌اند	سحرکه خروشان که وامانده‌اند
شب وروز در بحر سودا وسوز	ندانند ز آشفتکی شب زروز
چنان فتنه بر حسن صورت نکار	که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست	وکر ابلهی داد بی مغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد	که دنیا وعقبی فراموش کرد

حکایت کدازاده باپادشاه زاده

شنیده‌که وقتی کدازاده‌ٔ	نظر داشت با پادشاه زاده‌ٔ
همی رفت ومی پخت سودای خام	خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چو میل	همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد وراز در دل بماند	ولی پایش از کریه در کل بماند
رقیبان خبر یافتند زدرد	دکر باره کفتندش اینجا مکرد
دمی رفت ویاد آمدش روی دوست	دکر خیمه زد برسر کوی دوست
غلامی شکستش سر ودست وپای	که باری نکفتیمت اینجا میای
دکر رفت وصبر وقرارش نماند	شکیبایی آرزوی یارش نماند
مکس وار ازپیش شکر بجور	براندندی وبازکشتی بفور
یکی کفتش ای شوخ دیوانه رنك	عجب صبرداری تو بر چوب وسنك
بکفت این جفا بر من ازدست اوست	نه شرطست نالیدن ازدست دوست
من اینك دم دوستی می زنم	کر او دوست دارد وکر دشمنم
زمن صبر بی او توقع مدار	که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبر ونه جای ستیز	نه امکان بودن نه پای کریز
مکو زین در بارکه سر بتاب	وکر سر چو میخم نهد برطناب
نه پروانه جان داد در پای دوست	نه‌زنده در کنج تاریك اوست
بکفت ار خوری زخم چوکان اوی	بکفتا بپایش در افتم چو کوی
بکفتا سرت کر ببرد بتیغ	بکفت این قدر نبود از وی دریغ
مرا خود زسر نیست چندان خبر	که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن بامن ناشکیبا عتیب	که در عشق صورت نه بندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده کردد سپید	نبرم زدیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود بایکی	نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان	برآشفت وبرتافت ازوی عنان
بخندید وکفت عنان برمپیچ	که سلطان عنان برنه پیچد زهیچ
مرا باوجود تو هستی نماند	بیاد توام خود پرستی نماند
کرم جرم بینی مکن عیب من	تو بی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب	که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم برسر نام خویش	نهادم قدم برسر کام خویش

مرا خود کشد تیر آن چشم مست … چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی درزن و در گذر … که نه خشك در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری … برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش … گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناك … یکی گفتش از دوستداران چه باك
ترا آتش ای یار دامن بسوخت … مرا خود بیکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن … که شرکست بایار و باخویشتن

حکایت در معنی اشتیاق و محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد … که شوریده‌ٔ سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت … پسر را ملامت بکردند و گفت
از آنکه که یارم کس خویش خواند … دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود … دگر هرچه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت … که گم کرده‌ٔ خویش را باز یافت
پراکنده کانند زیر فلك … که دد توان خواندشان هم ملك
زیاد ملك چون ملك نارمند … شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست … خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه‌ٔ خرقه دوز … که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس … نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش … ز قول نصیحت گر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق … سمندر چه داند عذاب الحریق
تهی دست مردان پر حوصله … بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند … که ایشان پسندیده‌ٔ حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق … نه زناردا ران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزند … نه چون ما سیه کار ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف … نه مانند دریا بر آورده کف
گرت عقل یارست از ایشان رمی … که دیوند در صورت آدمی
نه مردم همین استخوانند و پوست … نه هر صورتی که جان معنی دروست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست … نه در زیر هر ژنده‌ٔ زنده ایست
اگر ژاله هر قطره‌ٔ در شدی … چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای … که محکم رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست … بیك جرعه تا نفخه‌ٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند جنگ … که پرهیز و عشق آبگینه ست و سنگ

حکایت در غلبه‌ٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت … که گفتی بجای سمرقند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب … ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی … که پنداری از رحمتست آیتی
همی رفتی و دیدها در پیش … دل دوستان کرده جان بر خیش
نظر کردی آن دوست در وی نهفت … نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم … ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ … چو دشمن ببرم سرت بی دریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر … از این سهل تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کار حاصل کنی … مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید … بدرد از درون ناله‌ٔ برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك … بغلطاندم لاشه در خون و خاك
مگر پیش دشمن بگویند و دوست … که این کشته زخم شمشیر اوست
نمی بینم از خاك کویش گریز … به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست … ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هرچه او کند … اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش … سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست … قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی در این جنگ پشت … که زندست سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان می سپرد … خنك نیك بختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب … چو مردی چه سیراب و چه خشك لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم … که تا جان شیرینش درسر کنم

فتد تشنه در آبدان عمیق　　چه داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر　　وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنکه بری　　که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش　　چو خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آن کس بکامی رسید　　که در دور آخر بجامی رسید

حکایت در صبر و ثبات و روزگار

چنین نقل دارم ز مردان راه　　فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدر یوزه شد بامداد　　در مسجدی رفت و آواز داد
کسی گفت این خانهٔ خلق نیست　　که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت خانه کیست پس　　که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خوش این چه لفظ خطاست　　خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد محراب و قندیل دید　　بسوز از جگر نعرهٔ بر کشید
که حیفست ازاینجا فراتر شدن　　دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی　　چرا از در حق شوم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز　　که دانم نه گردم تهی دست باز
شنیدم که سالی مجاور نشست　　چو فریاد خواهان برآورد دست
شبی پای عمرش فرو رفت بگل　　طپیدن گرفت از ضعیفیش دل
سحر بر دشخصی چراغش بسر　　رمق دید از وچون چراغ سحر
همی گفت غلغل کنان از فرح　　و من دق باب الکریم انفتح
طلب کار باید صبور وحمول　　که نشنیده ام کیمیاگر ملول
چه زرها درخاک سیه درکنند　　که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیز خریدن نکوست　　چه خواهی خریدن به از وصل دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت　　دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ عیشی ز روی ترش　　بآبی دگر آتشش باز کش
ولی گر بخوبی ندارد نظیر　　باندک دل آزار ترکش مگیر
توان از کسی دل بپرداختن　　که دانی که بی او توان ساختن

حکایت محب که از ملامت نگریزد و از جفا نیندیشد

شنیدم که پیری شبی زنده داشت　　سحر دست حاجت بحق بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر　　که بی حاصلی رو سر خویش گیر
بدین در دعای تو مقبول نیست　　بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت　　مریدی ز حالش خبر یافت و گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در　　به بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباجه بر اشک یاقوت فام　　بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی　　کزین به که در دیگری دیدمی
مپندار اگر وی عنان بر شکست　　که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری　　چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست　　ولیکن بملک دگر روی نیست
درین بود و سر بر زمین فدا　　که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگر چه هنر نیستش　　که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشابور دانی چه گفت　　چو فرزندش از فرض خفتن بخفت
توقع مدار ای پسر گر کسی　　که بی سعی هرگز بجایی رسی
سمیلان چو می برنگیرد قدم　　وجودیست بی منفعت چون عدم
طمع دار از سود و بترس از زیان　　که بی بهره باشند فارغ زبان

حکایت در صبر و جفای آنکه صبر از وی نتوان

حکایت کنند و نو عروسی جوان　　به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر　　بتلخی رود روز کارم بسر
کسانی که با ما درین منزلند　　نه بینم که چون ما پریشان دلند
زن و مرد باهم چنان دوستند　　که گویی دو مغزو یکی پوستند
ندیدم درین مدت از شوی من　　که باری بخندید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال　　سخندان بود مرد دیرینه سال
یکی پاسخش داد شیرین و خوش　　که گر خوبرویست بارش بکش
دریغست روی از کسی تافتن　　که دیگر نشاید چون او یافتن
چرا سر کشی زانکه گر سر کشد　　بحرف وجودت قلم در کشد
رضا ده بفرمان حق بنده وار　　که چو او نبینی خداوندگار

حکایت

بکم روز بر بندهٔ دل بسوخت — که میکفت وفرمان دهش میفروخت
ترابنده از من به افتد بسی — مراچون توخواجه نیفتد کسی

حکایت

طبیبی پری چهره درمرو بود — که درباغ دل قامتش سرو بود
نه ازدرد دلهای ریشش خبر — نه ازچشم بیمار خو یشش خبر
حکایت کنددردمندی غریب — که خوش بود چندی سرم باطبیب
نمی خواستم تن درستی خویش — که دیکر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زور آور چیر دست — که سودای عشقش کندزیر دست
چوسودا خردرا بمالید کوش — نیارد دکرسر برآورد هوش

در استیلای عشق برعقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که باشیرزورآوری خواست کرد
چوشیرش بسرپنجهٔ خود کشید — دکرزور در پنجهٔ خود ندید
یکی کفتش آخرچه خسپی چوزن — بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین درآن زیر کفت — نشاید بدین پنجه باشیر کفت
چو برعقل داناشود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنیست وشیر
تودر پنجهٔ شیر مردان زنی — چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چوعشق آمدازعقل دیکر مکوی — که دردست چوکان اسیرست کوی

حکایت

میان دوعم زاده وصلت فتاد — دوخور شید سیمای مهترنژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — یکی نافرو سرکش افتاده بود
یکی حلق ولطف پری وارداشت — یکی روی درروی دیوارداشت
یکی خویشتن را بیاراستی — یکی مرک خویش ازخداخواستی
پسر را نشاندند پیران ده — که مهتربدونیست مهرش بده
بخندید وکفت بصدکوسفند — تغابن نباشد رهایی زبند
بناخن پری چهره میکند پوست — که هرکز بدین کی شکیبم زدوست
نه صدکوسفندم که سیصدهزار — نباید بنادیدن روی یار

ترا هرچه مشغول دارد زدوست — اکرراست خواهی دلارامت اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت — که دوزخ تمنا کنی یابهشت
بکفتا مپرس ازمن این ماجرا — پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون وصدق محبت او بالیلی

بمجنون کسی کفت ای نیک پی — چه بودت که دیکر نیایی بحی
مکر در سرت شورلیلی نماند — خیالت دکرکشت ومیلی نماند
چو بشنید بیچاره بکریست زار — که ای خواجه دستم زدامن بدار
مراخوددل دردمندست ریش — تو نیزم نمک برجراحت مریش
نه دروی دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود
بکفت ای وفادارفرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بکوی
بکفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست ذکرمن آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین کرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شکفت
کلی را نه رنگ دارد نه بوی — غریبست سودای بلبل بروی
بمحمود کفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه برخود بسی
که عشق من ای خواجه برخوی اوست — نه برقد وبالای نیکوی اوست
شنیدم که درتنکنای شتر — بیفتاد وبشکست صندوق در
بیغما ملک آستین برفشاند — وزآنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی در ومرجان شدند — بیغماز سلطان پریشان شدند
نماند ازوشاقان کردن فراز — کسی درقفای ملک جزایاز
نکه کرد کای دلبر پیچ پیچ — زیغما چه آوردهٔ کفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم — زخدمت بنعمت نپرداختم
کرت قربتی هست در بارکاه — بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا
کرازدوست چشمت براحسان اوست — تو در بندخویشی نه در بنددوست
ترا تادهن باشد ازحرص باز — نیاید بکوش دل ازغیب راز
حقایق سرایست آراسته — هوا وهوس کرد برخاسته
نه بینی که جایی که برخاست کرد — نه بیند نظر کرچه بیناست مرد

حکایت

قضارا من و پیری از فاریاب   رسیدیم درخاك مغرب بآب
مرایك درم بود و برداشتند   بکشتی ودرویش بکذاشتند
سیاهان براندند کشتی چودود   که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا کریه آمد زتیمار جفت   برآن کریه قهقهه بخندید وکفت
مخور غم برای من ای پیرخرد   مرا آنکس آرد که کشتی برد
بکسترد سجاده برروی آب   خیالست پنداشتم یابخواب
زمدهوشیم دیده آن شب نخفت   نکه بامدادان بمن کرد وکفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای   تراکشتی آورده ماراخدای
چرا اهل دعوی بدین نکروند   که ابدال در آب وآتش روند
زطفلی که زآتش ندارد خبر   نکه داردش مادر مهرور
پس آنان که دروجد مستغرقند   شب وروز درعین حفظ حقند
نکه دارد ازتاب آتش خلیل   چوتابوت موسی زغرقاب نیل
چوکودك بدست شناور برست   نترسد وکردجله پهناور ست
تو برروی دریاقدم چون زنی   چومردان که برخشك تردامنی

حکایت اندرفنای موجودات درمعرض وجود حق تعالی

ره عقل جز پیچ برپیچ نیست   برعارفان جز خدا هیچ نیست
توان کفتن این باحقایق شناس   ولی خرده کیرند اهل قیاس
که پس آسمان وزمین چیستند   بنی آدم ومرغ ودد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند   بکویم درآید جوابت پسند
نه هامون ودریا وکوه وفلك   پری وآدمی زاد ودیو وملك
همه هرچه هستند ازآن کمترند   که باهستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تودریا بموج   بلندست خورشید تابان باوج
ولی اهل ظاهر بجایی برند   که ارباب معنی بملکی درند
که کر آفتابست یك ذره نیست   وکرهفت دریاست یك قطره نیست
چوسلطان عزت علم برکشید   جهان سر بجیب عدم درکشید

حکایت دهقان ولشکر سلطان

رئیس دهی باپسر در رهی   کذاشتند برقلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید تیغ وتبر   قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن   غلامان تیرکش وتیرزن
یکی درپرش درنیانی قباه   یکی برسرش خسروانی کلاه
پسرکان همه شوکت وپایه دید   پدررا بغایت فرومایه دید
که حالش بکردید ورنکش بریخت   زهیبت به پیغوله در کریخت
پسر کفتش آخر بزرك دهی   بسر داری ازسر بزرکان مهی
چه بودت که ازجان بریدی امید   بلرزیدی ازباد هیبت چو بید
بلی کفت سالار وفرمان دهم   ولی عزتم هست تادر دهم
بزرکان ازآن دهشت آلوده اند   که در بارکاه ملك بوده اند
توای بیخبر همچنان دردهی   که برخویشتن منصبی مینهی
نکفتند حرفی زبان آوران   که سعدی نکوید مثالی برآن

حکایت

مکر دیده باشی که درباغ وراغ   بتابد بشب کرمکی چون چراغ
کسی کفتش ای کرمك شب فروز   چه بودت که بیرون نیایی بروز
ببین کاتشین کرمك خاك زاد   جواب ازسر روشنایی چه داد
که من روزوشب جز بصحرا نیم   ولی پیش خورشید پیدانیم

حکایت

بشهری درازشام غوغا فتاد   کرفتند پیری مبارك نهاد
هنوزاین حدیثم بکوش اندرست   چو بندش نهادند برپاودست
که کفت ارنه سلطان اشارت کند   کرازهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت   که میدانمش دوست برمن کماشت
اکرعز وجاهست وکرذل وقید   من ازحق شناسم نه ازعمرو زید
زعلت مدار ای خردمند بیم   چوداروی تلخت فرستد حکیم
بخور هرچه آیدزدست حبیب   نه بیماردانا ترست ازطبیب

حکایت

ثنا کفت برسعد زنکی کسی   که برتربتش باد رحمت بسی
درم داد وتشریف ونواختش   بقدر هنر پایکه ساختش

چو لله بس دید بر نقش زر … بر آشفت و برکند خلعت ز سر
ز شورش چنان شعله در جان گرفت … که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت … چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
نو اول زمین بوس کردی سه جای … نبایستی آخر زدن پشت و پای
بخندید کاول ز بیم و امید … همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله بس … نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی … گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی … بدف برزدندش بدیوانگی
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست … که تریاک اکبر بود زهر دوست
قفا خوردی از دست یاران خویش … چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد … که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر … که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآمد بسنگ … نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت … در آغوش آن مرد در روی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود … ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام … برو بسته سرما دری از رخام
نصیحتگری لومش آغاز کرد … که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش … که ای یار چندان ملامت مجوش
مرا چند روز این پسر دل فریفت … ز مهرش چنانم که نتوان شکفت
نپرسید باری بخلق و خوشم … نگه کن که باری بجان خون کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید … بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار حکمش برم … که دایم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل

اگر مرد عشقی کم خویش گیر … وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند … که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست … مگر خاک بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد … که از دست خویشت رهایی دهد

که تا با خودی در خودت راه نیست … وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور … سماعست اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد … که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر … بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش … ولیکن نه هر وقت بازست گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند … بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار … چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند … چو طاقت نماند گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش مست … که غرقست از آن میزند پا و دست

گفتار در بیان حقیقت سماع

نگویم سماع ای برادر که چیست … مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او … فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهوست و بازی و لاغ … قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماعست شهوت پرست … بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر … نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور … ولیکن چه بیند در آیینه کور
نه بینی شتر بر حدای عرب … که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست … اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی … که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بر وی زدی … بتندی و آتش در آن نی زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد … سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت بر چهره افکنده خوی … که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست … چرا در فشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات … فشانند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست … که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که مردانه در شنا … برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق … که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بی حاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت پروانه وصدق مودت او باشمع

کسی گفت پروانه را کای حقیر
برو دوستی در خور خویش گیر

رهی رو که بینی طریق رجا
تو ومهر شمع از کجا تا کجا

سمندر نهٔ گرد آتش مگرد
که مردانگی باید آنکه نبرد

زخورشید پنهان شود موش کور
که جهلست با آهنین پنجه زور

کسی را که دانی که خصم تو اوست
نه ازعقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو می کنی
که جان در سر کار او می کنی

گدایی که از پادشه خواست دخت
قفا خورد وسودای بیهوده پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست
که روی ملوك وسلاطین در وست

مپندار کو در چنان مجلسی
مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند
تو بیچارهٔ با تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناك
بگفت ای عجب گر بسوزم چه باك

مرا چون خلیل آتشی در دلست
که پنداری ازشعله برمن گلست

نه دل دامن دلستان می کشد
که مهرش گریبان جان می کشد

نه خودرا بآتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان در بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند در تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست
چو او هست اگر من نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگوی ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت

زکف رفته بیچارهٔ را لگام
نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتشست ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود
پلنك از زدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم بدی می کنی
که رویم فرا چون خودی میکنی

زخود بهتری جوی فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خودپرستان روند
بکوی خطرناك مستان روند

من اول که این کار سر داشتم
دل از خود بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست
که بدزهره برخویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنیم کشد

چو بی شك نبشتست برسر هلاك
بدست دلارام خوشتر هلاك

نه روزی به بیچارگی جان دهی
همان به که در پای جانان دهی

حکایت در مخاطبهٔ شمع باپروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه باشمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یك شعله خام
من ایستاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

مبین تابش مجلس افروزیم
تبش بین سیلاب دلسوزیم

چو سعدی که بیرونش افروخته است
ورش اندرو بنگری سوختست

نرفته زشب همچنان بهرهٔ
که ناگه بکشتش پری چهرهٔ

همی گفت ومیرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه برگور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فروشوی دست از غرض

فدایی ندارد زمقصود چنگ
وگر برسرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

زخاك آفریدت خداوند پاك
پس ای بنده افکندگی کن چو خاك

حریص جهان سوز سرکش مباش
زخاك آفریدت چو آتش مباش

چون کردن کشید آتش هولناك   به بیچارکی تن بینداخت خاك
چو آن سر فرازی نمود این کمی   از آن دیو کردند از بن آدمی

حکایت هم درین معنی

یکی قطره باران زابری چکید   خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم   کر او هست حقا که من نیستم
چو خودرا بچشم حقارت بدید   صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار   که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلند از آن یافت کو پست شد   در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت هم درین معنی

جوانی خردمند پاکیزه بوم   ز دریا بر آمد بدربند روم
درو فضل دیدند و عقل و تمیز   نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان کفت روزی بمرد   که خاشاك مسجد بیفشان و کرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید   برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر   که پروای خدمت ندارد فقیر
دکر روز خادم کرفتش براه   که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودك خود پسند   که مردان بخدمت بجایی رسند
کریستن کرفت از سر صدق و سوز   که ای یار جان پرور دل فروز
نه کرد اندر آن بقعه دیدم نه خاك   من آلوده بودم در آن جای پاك
کرفتم قدم لاجرم باز پس   که پاکیزه به مسجد از خاك و خس
طریقت جز این نیست درویش را   که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع کزین   که آن بام را نیست سلم جزین
فروتن بود هوشمند کزین   نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت بایزید بسطامی و تواضع او

شنیدم که وقتی سحرکاه عید   ز کرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر   فرو ریخت از سرایی بسر
همی کفت شولیده دستار و موی   کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم   بخاکستری روی درهم کشم
بزرکان نکردند در خود نکاه   خدا بینی از خویشتن بین مخواه

بزرکی بناموس و کفتار نیست   بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت   تکبر بخاك اندر اندازدت
بکردن فتد سرکش تند خوی   بلندیت باید بلندی مجوی

کفتار در عجب و عاقبت آن و شکستکی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی   خدا بینی از خویشتن بین مجوی
کرت جاه باید مکن چون خسان   بچشم حقارت نکه در کسان
کمان کی برد مردم هوشمند   که در سر کرانیست قدر بلند
از ین نامورتر محلی مجوی   که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه کر چون تویی بر تو کبر آورد   بزرکش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان   نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده بر مقامی بلند   بر افتاده کر هوشمندی مخند
بسا ایستاده بر آمد ز پای   که افتادکانش کرفتند جای
کرفتم که خود هستی از عیب پاك   تعنت مکن بر من عیب ناك
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست   یکی در خرابات افتاده مست
کر ایزد بخواند که نکذاردش   ور آن را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن باعمال خویش   نه این را در توبه بسته است پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد خودبین و فاسق پشیمان

شنیدستم از راویان کلام   که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندکانی تلف کرده بود   بجهل ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل   ز ناپاکی ابلیس در وی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی   نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل پر ز احتشام   شکم فربه از لقمهای حرام
بناراستی دامن آلودهٔ   بنادانشی دوده اندودهٔ
نه پایی چو بینندکان راست رو   نه کوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سالی بد از وی خلایق نفور   نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته   جوی نیک نامی نیندوخته
سیه نامهٔ چندان تنعم براند   که در نامه جای نوشتن نماند
کنهکار و خودرای و شهوت پرست   بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت بمقصوره عابدی برگذشت
ز بر آمد از غرفه خلوت نشین بپایش درافتاد سر بر زمین
گنهکار برگشته اختر ز دور چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار چو درویش در دست سرمایه دار
خجل ز یراب عذرخواهان بسوز ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم از دیده باران چو میغ که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز بدست از نکویی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش روان آب حسرت بروی اندرش
وزان نیمه عابد سری پرغرور ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست نگون بخت جاهل چه درخورد ماست
بگردن در آتش در افتاده بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود وحی از جلیل الصفات درآمد بعیسی علیه الصلات
که گر عالمست این وگر وی جهول مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم نینداز مش ز آستان کرم
از و درگذارم عملهای زشت بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از و در قیامت مدار که اورا بجنت برند این بنار
کرا نرا جگر خون شد از سوز و درد ور این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت به از طاعت و خویشتن بینیت
اگر مردی از مردی خود مگوی نه هر شهسواری بدر برد گوی
چو خود را ز نیکان شمردی بدی نمیگنجد اندر خدایی خودی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بی خرد که با حق نکو بود و با خلق بد
چه رند پریشان شوریده بخت چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ولیکن میفزای بر مصطفا
ز اندازه بیرون سپیدی مخواه که مکروه باشد چه جای سیاه
سخن ماند از عاقلان یادگار ز سعدی همین یك سخن یاد دار
گنهکار اندیشناك از خدای به از پارسای عبادت نمای

حکایت داشمند فقیر و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه و تنگدست در ایوان قاضی بصف درنشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالا مقام تو نیست فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت که پند کست همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست بخواری نیفتد ز بالا به پست
بجای بزرگان دلیری مکن چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ که بنشست و برخاست بختش بجنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند لم و لا نسلم درانداختند
گشادند بر هم در فتنه باز بلا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
دلائل قوی باید و معنوی نه رگهای گردن بحجت قوی

مرانیز چوکان لعبست وکوی   بکفتند اکر نیك دانی بکوی
بکلك فصاحت بیانی که داشت   بداهسا چونقش نکین برنکاشت
سراز کوی صورت بمعنی کشید   قلم برسرحرف دعوی کشید
بکفتندش ازهرکنار آفرین   که برطبع پاکت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند   که قاضی چوخردروحل بازماند
برون آمد ازطاق ودستارخویش   باکرام واطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تونشناختیم   بشکر قدومت نپرداختیم
دریغ آمدم باچنین مایهٔ   که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف بدلداری آمدبرش   که دستار قاضی نهد برسرش
بدست وزبان منع کردش که دور   منه برسرم پای بند غرور
که فرداشوم برکهن میزران   بدستار پنجه کزم سرکران
چو مولام خوانند وصدر کبیر   نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرکزآب زلال   کرش کوزه زرین بود یاسفال
خرد باید اندر سرمرد ومغز   نباید مراچون تو دستار نغز
کس ازسر بزرکی نباشد بچیز   کدوسر بزرکست وبی مغز نیز
میفراز کردن بدستار وریش   که دستار پنبه ست وسبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند   چوصورت همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل   بلندی ونحسی مکن چون زحل
نی بوریا بلندی نکوست   که خاصیت نی شکر خوددروست
بدین عقل وهمت نخوانم کست   اکر میرود صد غلام از پست

حکایت برطریق تمثیل

چه خوش کفت خرمهرهٔ درکلی   چو برداشتش پرطمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ   بدیوانکی درحریرم مپیچ
خزدوهمان قدر دارد که هست   وکرچند درمیان شقایق نشست
نه منعم بمال ازکسی بهترست   خرارجل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخن کوی چست   بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده راسخت باشد سخن   چوخصمت بیفتاد سستی بکن
چودستت رسد مغز دشمن برآر   که فرصت فروشوید ازدل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر   که کفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان کزید از تعجب بدین   بماندش دردیده چون فرقدین
وزآنجا جوان روی همت بتافت   برون رفت وبازش نشان کس نیافت
غریو ازبزرکان مجلس بخاست   که کویی چنین شوخ چشم ازکجاست
نقیب ازپیش رفت وهرسودوید   که مردبدین نعت وصورت که دید
یکی کفت ازین نوع شیرین نفس   درین شهر سعدی شناسیم وبس
بر آن صدهزار آفرین کاین بکفت   حق تلخ بین تاچه شیرین بکفت

حکایت توبه کردن پادشاه زاده

یکی پادشه زاده در کنجه بود   که دوراز تو ناپاك وسرپنجه بود
بمسجد درآمد سرایان ومست   می اندرسر وساتکینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم   زبانی دلاویز وقلبی سلیم
تنی چند برکفت اومجتمع   چو عالم نباشد کم ازمستمع
چو بی عزتی پیشه کردآن حرون   شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم   که یارد زداز امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی کل   فرومانده آواز چنك ازدهل
کرت نهی منکر برآید زدست   نشاید چوبی دست وپایان نشست
چودست وزبان رانماند مجال   بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین   بنالید وبکریست سربرزمین
که یکبار آخر برین رندومست   دعاکن که مابی زپاییم ودست
دمی سوزناك ازدل باخبر   قویترکه هفتاد تیغ وتبر
برآورد مرد جهاندیده دست   بکفت ای خداوند بالاوپست
خوشست این پسر وقتش ازروزکار   خدایا همه وقت اوخوش بدار
یکی کفتش ای قبلهٔ راستی   بدین بد چرا نیکوی خواستی
چو بدعهد رانیك خواهی زبهر   چه بدخواستی برسرخلق شهر
چنین کفت بینندهٔ تیزهوش   چوسرسخن درنیابی مجوش
بطامات مجلس بیاراستم   زداد آفرین توبه اش خواستم
که هرکه که باز آید ازخوی زشت   بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام   بترك اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن سازکفت   کسی زان میان باملك بازکفت
زوجد آب درچشمش آمد چومیغ   بباریدبر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیادیده بر پشت پایش بدوخت
برنیك محضر فرستاد کس / درتو به کویان که فریادرس
قدم رنجه فرمای تاسر نهم / سر جهل وناراستی برنهم
نصیحت کر آمد بایوان شاه / نظر کرد درصدر صفهٔ بارکاه
دورو به ستادند بردر سپاه / سخن پرور آمد بایوان شاه
شکر دید وعناب وشمع وشراب / ده ازنعمت آباد ومردم خراب
یکی غائب ازخود یکی نیم مست / یکی شعر کویان صراحی بدست
زیك سو برآورده مطرب خروش / زدیکر سو آواز ساقی که نوش
حریفان خراب ازمی لعل رنك / سرساقی افتاده در برچوچنك
نبود از ندیمان کردن فراز / بجز نرکس اینجا کسی دیده باز
دف وچنك بایکدکر ساز کار / برآورده نی ازمیان ناله زار
بفرمود درهم شکستند خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنك وکسستند رود / بدر کرده کوینده ازسر سرور
بمیخانه درسنك بردن زدند / کدورا نشاندند وکردن زدند
می لاله کون ازبط سرنکون / روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / درآن فتنه دختر بیفکند زود
شکم تابنافش دریدند مشك / قدح رابروچشم خونین پراشك
بفرمود تاسنك صحن سرای / بکندند وکردند نوبازجای
که کلکونهٔ خمر یاقوت فام / بشستن نمیشد زروی رخام
عجب نیست بالوعه کرشد خراب / که خورد اندرآن روز چندان شراب
دکر هرکه بربط کرفتی بکف / قفاخوردی ازدست مردم چودف
وکر فاسقی چنك بردی بدوش / بمالید اورا چو طنبور کوش
جوانرا سراز کبر وپندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها کفته بودش بهول / که شایسته رو باش وشایسته قول
جفای پدر برد وزندان وبند / چنان سودمندش نیامد که پند
کرش سخت کفتی سخن کوی سهل / که بیرون کن ازسرجوانی جهل
خیال غرورش برآن داشتی / که درویش رازنده نکذاشتی
سپر نفکند شیر غران زجنك / بیندیشد ازتیغ بران پلنك
بنرمی زدشمن توان کند پوست / چو بادوست سختی کنی دشمن اوست

چوسندان کسی سخت رویی نکرد / که خایسك تأدیب برسر نخورد
بکفتن درشتی مکن باامیر / چو بینی که سستی کند سخت کیر
باخلاق باهرکه بینی بساز / اکر زیردستست وکر سرفراز
که این کردن ازنازکی درکشد / بکفتار خوش وآن سراندر کشد
بشیرین زبانی توان برد کوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
توشیرین زبانی زسعدی بکیر / ترش روی را کو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکره خندهٔ انکبین می فروخت / که دلها زشیرینش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری ازمکس بیشتر
کراو زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی ازدست او چون عسل
کرانی نظر کرد درکار او / حسد برد برروز بازار او
دکرروز شد کرد کیتی دوان / عسل برسر وسر که برابروان
بسی کشت فریادخوان پیش وپس / که ننشست برانکبینش مکس
شبانکه چونقدش نیامد بدست / بدلتنك رویی بکنجی نشست
چوعاصی ترش کرده روی ازوعید / چوابروی زندانیان روز عید
زنش کفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مردرا خوی زشت / که اخلاق نیك آمدست از بهشت
بروآب کرم ازلب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه برخویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نکونسار بخت
کرفتم که سیم وزرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست / کریبان کرفتش یکی رندمست
ازآن تیره دل مرد صافی درون / قفاخورد وسر برنکرد ازسکون
یکی کفتش آخر نه مردی تونیز / تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی / بدو کفت ازین نوع دیکر مکوی
دردمست نادان کریبان مرد / که باشیر جنکی سکالد نبرد
زهشیار عاقل نزیبد که دست / زند در کریبان نادان مست

هنرور چنین زندکانی کند
جفا بیند ومهربانی کند

حکایت در عزت نفس مردان

سکی پای صحرانشینی کزید
بخشمی که خونش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد وتندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از کریه مرد پراکنده روز
بخندید کای مامك دلفروز

مرا کرچه هم سلطنت بود و نیش
دریغ آمدم کام دندان خویش

محالست اکر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سك اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرکی
ولیکن ز مردم نیاید سکی

حکایت خواجهٔ نیکوخصال و بندهٔ بدفعال

بزرکی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیدهٔ
بدی سرکه در روی مالیدهٔ

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
کرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل
دویدی ز کند پیاز بغل

کره وقت پختن برابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست
وکر مردی آبش ندادی بدست

نه کفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

کهی خار و خس در ره انداختی
کهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی کفت ازین بندهٔ بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین خوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب نیکوسیر
بدست آرم این را بنخاس بر

وکر یك پشیز آورد سر مپیچ
کرانست اکر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش لیك
مرا زو طبیعت شود خوی نیك

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد کردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر مریض

کسی راه معروف کرخی بجست
که ننهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیمار بش تا بمرك اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانك و نالش نهاد

نه خوابش کرفتی شبان یکنفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
کرفتند ازو خلق راه کریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بسته و کرد آنچه کفت

شبی که بر سرش لشکر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن کرفت
مسافر پراکنده کفتن کرفت

که لعنت برین نسل ناپاك باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسایی فروش

چه داند لت انباری از خواب مست
که بیچارهٔ دیده برهم نبست

سخنهای منکر بمعروف کفت
که یکدم ازوی چرا غافل بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدکان حرم

یکی کفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه کفت

برو زین سپس کو سر خویش کیر
کرانی مکن جای دیکر بمیر

نکویی و رحمت بجای خودست
ولی با بدان نیك مردی بدست

سر سفله را کرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنك به

مکن با بدان نیکی ای نیك بخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نکویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامرد مان کم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت
که سك را نمالند چون کربه پشت

کر انصاف خواهی سك حق شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بریخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچ کس

چو بانوی این ملامت بکرد
برآمد خروش از دل نیك مرد

که بر کرد و آسوده خاطر بخفت
پریشان مشو زین پریشان که کفت

کر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش ازوی خوش آمد بکوش

جفا بی چنین کس باید شنود
که نتواند از بی قراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اکر خود همین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

وکر پرورانی درخت کرم
برنیك نامی خوری لاجرم

نه بینی که در کرخ تربت بسیست
بجز کور معروف معروف نیست

تکبر کنندم حشمت پرست
نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت سفاهت ناهلان و تحمل نیك مردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاك
که زر برفشاندی برویش چو خاك

برون تاخت خواهنده تیره روی
نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش
پلنکان درنده صوف پوش

که چون کربه زانو بدل برنهند
وکر صیدی افتد چو سك برجهند

سوی مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان کرد صید

ره کاروان شیرمردان زنند
ولی جامه مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بردوخته
بضاعت نهاده زر اندوخته

زهی جو فروشان کندم نمای
جهان کرد شبکوك خرمن کدای

مبین در عبادت که پیرند و سست
که در رقص وحالت جوانند و چست

چرا کرد باید نماز از نشست
چو در رقص برمی توانند جست

عصای کلیمند بسیار خوار
بظاهر چنین زرد روی و نزار

نه پرهیزکار و نه دانشورند
همین بس که دنیا بدین میخورند

عبای بلیلا نه در تن کنند
بدخل حبش جامه زن کنند

زسنت نه بینی در ایشان اثر
بجز خواب پیشین و نان سحر

شکم را تاسر آکنده از لقمه تنك
چو زنبیل دریوزه هفتاد رنك

نخواهم درین وصف بیش ازین کفت
که شنعت بود سیرت خویش کفت

فروکفت ازین شیوه نادیده کوی
نبیند هنر دیده عیب جوی

یکی کرده بی آبروی بسی
چه غم دارد از آبروی کسی

مریدی بشیخ این سخن نقل کرد
اکر راست خواهی نه از عقل کرد

بدی در قفا عیب من کرد و خفت
بتر زو قرینی که آورد و کفت

یکی تیری انداخت و در ره فتاد
وجودم نیازرد و رنجم نداد

تو برداشتی وآمدی سوی من
همی در سپوزی به پهلوی من

بخندید صاحب دل نیك خوی
که سهلست ازین صعبتر کو بکوی

هنوز آنچه کفت از بدم اندکیست
از آنها که من دانم از صد یکیست

زروی کمان بر من اینها که بست
من از خود یقین می شناسم که هست

وی امسال پیوست با ما وصال
کجا داندم عیب هفتاد سال

به از من کس اندر جهان عیب من
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیك پندار کس
که پنداشت عیب من اینست و بس

بمحشر کواه کناهم کر اوست
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

کرم عیب کوید بداندیش من
بیا کو ببر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
که برجاش تیر بلا بوده اند

کلاه تکبر بیند اختند
بتاج معالی سرافراختند

زبون باش تا پوستینت درند
که صاحبدلان بار شوخان برند

کر از خاك مردان سبویی کنند
بسنکش ملامت کنان بشکنند

حکایت درکستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملك صالح از پادشاهان شام
برون آمدی هر سحر باغلام

بکشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست
هرآن کین دو دارد ملك صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب
چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میکفت با دیکری
که هم روز محشر بود داوری

کر این پادشاهان کردن فراز
که در لهو و عیشند و در کام ناز

درآیند با عاجزان در بهشت
من از کور سر برنکیرم زخشت

بهشت برین ملك مأوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اکر صالح آنجا بدیوار باغ
برآید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن کفت و صالح شنید
دکر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمه آفتاب
ز چشم خلایق فروشست خواب

روان هر دو را کس فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان ببارید باران جود
فروشست کرد ذل از وجود

پس از رنج باران سرما و سیل
نشستند با نامداران خیل

کدایان بی جامه شب کرده روز معطرکنان جامه برعود سوز
یکی کفت از اینان ملك رانهان که ای خلقه در کوش حکمت جهان
پسندیدکان در بزرکی وسند زمایند کانت چه آمد پسند
شهنشه زشادی چو کل بر شکفت بخندید ودر روی درویش کفت
من آن کس نیم کز غرور حشم زبیچارکان روی درهم کشم
توهم بامن ازسر بنه خوی زشت که ناسازکاری کنی در بهشت
من امروز درصلح کردم باز تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اکر مقبلی پیش کیر شرف بایدت دست درویش کیر
براز شاخ طوبی کسی برنداشت که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی بچوکان همت توان برد کوی
تراکی بود چون چراغ التهاب که از خود پری همچو قندیل آب
وجودی دهد روشنایی بجمع که سوزیش در سینه باشد چوشمع

حکایت درمحرومی خود بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور دلی پر ارادت سری پر غرور
خرومند ازو دیده بردوختی یکی حرف دروی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز بدو کفت دانای کردن فراز
تو خود را کمان برده پرخرد انائی که پرشد دکر چون برد
زدعوی پری زان تهی میری تهی آی تا پر معانی شوی
زهستی درآفاق سعدی صفت تهی کرد باز آی پر معرفت

حکایت درمعنی تضرع وتعلیم حق شناسی بندکان

بخشم ازملك بندهٔ سر بتافت بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد ازراه خشم وستیز بشمشیر زن کفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان برون کرد دشنه چون تشنه زبان
شنیدم که کفت ازدل تنك ریش خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته درنعمت ونازوکام در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش بکیرند وخرم شود دشمنش
ملك را چو کفت وی آمد بکوش دکر دیك خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش دادو بر دیده بوس خداوند رایت شدو طبل و کوس
برفق ازچنان سهمکین جایکاه رسانید دهرش بدان پایکاه
غرض زین سخن آنکه کفتار نرم چو آب است بر آتش مرد کرم
تواضع کن ای دوست باخصم تند که نرمی کند تیغ برنده کند
نه بینی که درمعرض تیغ وتیر بپوشند خفتان صد توحریر

حکایت درمعنی تواضع ونیازمندی

زویرانهٔ عارفی ژنده پوش یکی را نباح سك آمد بکوش
بدل کفت کوی سك اینجا چراست درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سك از پیش واز پس ندید بجز عارف آنجا دکر کس ندید
خجل بازکردیدن آغاز کرد که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید ازدرون عارف آواز پای هلا کفت بردرچه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم که ایدر سك آواز کرد آن منم
چو دیدم که بیچارکی می خرد نهادم زسر کبر ورای وخرد
چو سك بردرش بانك کردم بسی که مسکین تر از سك ندیدم کسی
چو خواهی که درقدر والا رسی زشیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان کرفتند صدر که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول ونهیب فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین وخرد بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت درمعنی تواضع ونیازمندی حاتم اصم وسیرت او

کروهی برآنند زاهل سخن که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مکس بامداد که درچنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف وخاموشیش کید بود مکس قند پنداشتش قید بود
نکه کرد شیخ ازسر اعتبار که ای پای بند طمع پای دار
نه هرجا شکر باشد وشهد وقند که در کوشها دام بازست وبند
یکی کفت از آن خلقهٔ اهل رای عجب دارم ای مرد راه خدای
مکس را تو چون فهم کردی خروش که مارا بدشواری آمد بکوش
تو کاکاه کردی به بانك مکس نشاید اصم خواندت زین سپس
تبسم کنان کفتش ای تیزهوش اصم به که کفتار باطل نیوش

کسانی که با من بخلوت درند ... مراعیب پوش وثنا کسترند
چو پوشیده دارندم اخلاق دون ... کنند همیتم زیر نفسم زبون
فرامی نمایم که می نشنوم ... مکر کز تکلف مبراشوم
چو کالبوه دانندم اهل نشست ... بکویند نیك و بدم هرچه هست
اکر بد شنیدن نیاید خوشم ... زکردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فراچه مشو ... چوحاتم اصم باش و غیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت ... که کردن زکفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتکری بایدت ... ندانم پس از من چه پیش آیدت

حکایت زاهد با دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود ... که همواره بیدار و شب خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کند ... به پیچید و برطرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست ... زهرجانبی مرد باچوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید ... میان خطر جای بودن ندید
نهیبی ازآن کیر و دار آمدش ... کریزی بوقت اختیار آمدش
زرحمت دل پارسا موم شد ... که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش ... براهی دیکر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام ... بمردانکی خاك پای توام
ندیدم بمردانکی چون تو کس ... که جنك آوری بردو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار ... دوم جان بدر بردن ازکار زار
بدین هر دو خصلت غلام توام ... چه نامی که مولای نام توام
کرت رای باشد بحکم کرم ... بجایی که می دانمت ره برم
سرایست کوتاه و در بسته سخت ... نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم ... یکی پای بردوش دیکر نهیم
بچندان که در دستت افتد بساز ... ازآن به که کردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن ... کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش ... بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختی که داشت ... ز بالا بدامان او در کذاشت
وزآنجا برآورد غوغا که دزد ... ثواب ای جوانان یاری و مزد
بدرجست از آشوب دزد دغل ... دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد ... که بیچارهٔ را برآمد مراد
خبیثی که برکس ترحم نکرد ... ببخشود بروی دل نیك مرد
عجب دارم ازسیرت بخردان ... که نیکی کنند ازکرم بابدان
در اقبال نیکان بدان می زیند ... وکرچه بدانند اهل نیکی نیند

حکایت در تحمل جفای دشمن از بهر دوست

یکی چو سعدی دل ساده بود ... که باسادهٔ روبی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت کوی ... زچوکان سختی بجستی چو کوی
زکس چین برابرو نبند اختی ... ز بازی بتندی نپرداختی
یکی کفتش آخر ترا ننك نیست ... خبر زین همه سیل و سنك نیست
تن خویشتن سفله دونان کنند ... زدشمن تحمل زبونان کنند
نشاید زدشمن خطا در کذاشت ... که کویند یاری و مردی نداشت
بدو کفت شیدای شوریده سر ... جوابی که شاید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس ... ازآن می نکنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش کفت بهلوی فرخنده خوی ... چو بکذاشت برعارفی جنك جوی
کراین مدعی دوست بشناختی ... به پیکار دشمن نپرد اختی
کراز هستیٔ حق خبر داشتی ... همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم و تحمل او

شنیدم که لقمان سیه فام بود ... نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش ... زبون بود و در کار کل داشتش
جفا دید و باجور و قهرش بساخت ... بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز ... زلقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود ... بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی زجورت جکر خون کنم ... بیك ساعت ازدل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیك مرد ... که سود تو مارا زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش ... مرا حکمت و معرفت کشت بیش
غلامیست درخیلم ای نیك بخت ... که فرمایمش وقتها کار سخت
دکره نیازارمش سخت دل ... چو یاد آمدم سختیٔ کار کل

هرآن کس که جور بزرکان نبرد / نسوزد داش برضیفان خرد
کراز جاکان سخت آید سخن / تو برزبردستان درشتی مکن

حکایت جنید وتواضع وحلم او

شنیدم که دردشت صنعان جنید / سکی دید برکنده دندان زصید
ز نیروی سر پنجهٔ شیر کیر / فرومانده عاجرچوره وباه پیر
پس از غرم آهو کرفتن به پی / لکدخوردی ازکو سفندان حی
پس ازکا وکوهی کرفتن بقهر / اکدخوردی ازکوسفندان شهر
چومسکینو بی طاقتش دیدوریش / بدودادیك نیمه اززاد خویش
شنیدم که میکفت وخون میکریست / که داند که بهتر زماهر دو کیست
بظاهرمن امروز ازین بهترم / دکرتاچه راند قضا برسرم
کرم پای ایمان نلغزد زجای / بسر بر نهم تاج عفو خدای
وکر کسوت معرفت در برم / نماند به بسیار ازین کمترم
که سك راباهمه زشت نامی چومرد / مراوار بدوزخ نخواهند برد
رهانیست سعدی که مردان راه / بعزت نکرد دنددر خود نکاه
ازآن برملائك شرف داشتند / که خودرا به ازسك نپنداشتند

حکایت پارسا وبربطزن

یکی بربطی دربغل داشت مست / بشب برسر پارسایی شکست
چوروز آمد آن نیك مرد سلیم / برسنك دل بردیك مشت سیم
که دوشینه معذور بودی ومست / تراومرابربط وسر شکست
مرابه شد آن زخم وبرخاست بیم / ترابه نخواهد شد الابسیم
ازآن دوستان خدا برسرند / که ازخلق بسیار برسرخورند

حکایت صبرمردان برجفای نااهلان

شنیدم که درخاك وخش ازمهان / یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق / که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت کشاده دری سوی او / در ازخلق بربسته برروی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد / زشوخی ببدکفتن نیك مرد
که زنهار ازین مکرودستان وریو / بجای سلیمان نشسته چودیو
دمادم بشو یند چون کربه روی / طمع کرده درصید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام وغرور / که طبل تهی رارود بانك دور

همی کفت خلق برو انجمن / برایشان تفرج کنان مردوزن
شنیدم که بکریست دانای وخش / که یارب مراین شخص راتو ببخش
وکرراست کفت ای خداوند پاك / مراتو به ده تانکردم هلاك
پسند آمد ازعیب جوی خودم / که معلوم من کرد خوی بدم
کرآنی که دشمنت کوید مرنج / وکر نیستی کو برو بادسنج
اکر ابلهی مشك راکنده کفت / تومجموع باش کو پراکنده کفت
وکر میرود در پیاز این سخن / چنینست کو کنده مغزی مکن
نکیرد خردمند روشن ضمیر / زبان بند دشمن زهنکامه کیر
نه آیین عقلست ورای خرد / که دانافریب مشعبد خرد
پس کارخویش آنکه عاقل نشست / زبان بداندیش برخود ببست
تونیکوروش باش تابد سکال / بنقص توکفتن نیابد مجال
چوددشوادت آید زدشمن سخن / نکرتاچه عیب کرفت آن مکن
جزآنکس ندانم نکوکوی من / که روشن کند برمن آهوی من

حکایت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه وسیرت خوب اودرتواضع

کسی مشکلی برد پیش علی / مکر مشکلش راکند منجلی
امیر عدو بند کشورکشای / جوابی بکفت ازسر علم ورای
شنیدم که شخصی درآن انجمن / بکفتا چنین نیست یا اباالحسن
نرنجیدازو حیدر نام جوی / بکفت ارتودانی ازین به بکو
بکفت آنچه دانست وشایسته کفت / بکل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب / که من برخطا بودم او برصواب
به ازمن سخن کفت دانا یکیست / که بالاترازعلم وی علم نیست
کرامروز بودی خداوند جاه / نکردی خودازکبر دروی نکاه
بدرکردی ازبارکه حاجبش / فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعدبی آب رویی مکن / ادب نیست پیش بزرکان سخن
کسی راکه پندار درسر بود / مپندار هرکز که حق بشنود
زعلمش ملال آیدازوعظ ننك / شقایق بباران نروید زسنك
کرت در دریای فضلست خیز / بتذکیر درپای درویش ریز
نه بینی که ازخاك افتاده خوار / بروید کل وبشکفد نوبهار
بچشم کسان درنیاید کسی / که ازخود بزرکی نماید بسی

مروای حکیم آینهای در — چومی بینی از خویشتن خواجه پر
مکو تا بکویند شکرت هزار — چو خود کفتی از کس توقع مدار

حکایت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و تواضع او

کدایی شنیدم که در تنك نای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مکر — بدو کفت سالار عادل عمر
نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من خطا در کذار
چه منصف بزرکان دین بوده‌اند — که با زیر دستان چنین بوده‌اند
فروتن بود هوشمند کزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان — نکون از خجالت سر کردنان
اکر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا در کذار
مکن خیره بر زیر دستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

حکایت در فائده خوشخویی

یکی خوب کردار و خوش خوی بود — که برسیرتارا نکوکوی بود
بخوابش کسی دید چون در کذشت — که باری حکایت کن از سر کذشت
دهانی بخنده چو کل باز کرد — چو بلبل بصوتی خوش آغاز کرد
که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نکرفتمی با کسی

حکایت ذوالنون و تواضع او

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
کروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد خواهان باران شدند
کرستند از کریه جوی روان — نیامد مکر کریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماند کانرا دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین کریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل برایشان کریست
سبك عزم باز آمدن کرد پیر — که پرشد بسیل بهاران غدیر
بپرسید از و عارفی در نهفت — چه حکمت در ین رفتنت بود کفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دد ان — شود تنك روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن
مهی بایدت لطف کن کان مهان — ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنکه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نکیری بچیز
بزرکی که خود را ز خردان شمرد — بدنیی و عقبی بزرکی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاك شد — که در پای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بکذری — بخاك عزیزان که یاد آوری
که کر خاك شد سعدی او را چه غم — که در زندکی خاك بودست هم
به بیچارکی تن فرا خاك داد — اکر کرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد — دکر باره بادش بعالم برند
نکر تا کلستان معنی شکفت — برو هیچ بلبل چنین خوش نکفت
عجب کر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید کلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم — چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده کویی حدیثم شنید — جز احسنت کفتن طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد — که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند — درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و کرز کران — که این شیوه ختمست بر دیکران
نداند که ما را سر جنك نیست — و کرنه مجال سخن تنك نیست
بیا تا درین شیوه چالش کنیم — سر خصم را سنك بالش کنیم
توانم که تیغ زبان بر کشم — جهان سخن را قلم در کشم

کفتار اندر رضا بحکم قضا

سعادت ببخشایش داورست — نه در چنك و بازوی زور آورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند — نیاید بمردانکی در کمند
نه سختی رسید از ضعیفی بمور — نه شیران بسر پنجه خوردند و زور
چو نتوان بر افلاك دست آختن — ضرورست با کردشش ساختن
کرت زندکانی نبشتست دیر — نه مارت کزاید نه شمشیر تیر
و کر در حیاتت نماندست بهر — چنانت کشد نوش دارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد ‖ شغاد از فهادش برآورد کرد

حکایت شاطر اصفهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود ‖ که جنگ آور شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب ‖ بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش ببست ‖ ز پیکان پولادش آتش بجست
دلاور بسر پنجهٔ گاو زور ‖ زهوالش بشیران درافتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی ‖ که صدرا بهر یك یك انداختی
چنان خار درکل ندیدم که رفت ‖ که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارك جنك جو به خشت ‖ که خود سرش رانه درهم سرشت
چو کنجشك روزی ملخ در نبرد ‖ بکشتن چه کنجشك پیشش چه مرد
کرش برفریدون بدی تاختن ‖ امانش نه دادی بتیغ آختن
پلنکانش از زور سر پنجه زیر ‖ فرو برده چنکال در مغز شیر
کرفتی کمر بند جنك آزمای ‖ اکر کوه بودی بکندی زجای
زره پوش راچون تبرزین زدی ‖ کذر کردی از مرد و برزین زوی
نه در مردی اورا نه در مردمی ‖ دوم درجهان کس ندید آدمی
مرا یکدم ازدست نکذاشتی ‖ که بار است طبعان سری داشتی
سفر ناکهم زآن زمین درر بود ‖ که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام ‖ خوش آمد در آن خاك پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم ‖ برنج و براحت بامید و بیم
دکر پرشد ازشام پیمانه ام ‖ کشید آرزو مندیٔ خانه ام
قضارا چنان اتفاق اوفتاد ‖ که بازم کذر بر عراق اوفتاد
شبی سر فروشد باندیشه ام ‖ بدل برکذشت از هنر پیشه ام
نمك ریش دیرینه ام تازه کرد ‖ که بودم نمك خورده ازدست مرد
بدیدار اودر صفاهان شدم ‖ بمهرش طلب کار وخواهان شدم
جوان دیدم ازکردش دهر پیر ‖ خدنکش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سپیدش سر از برف موی ‖ دوان آبش از برف پیری بروی
فلك دست قدرت برو یافته ‖ سر دست مردیش برتافته
بدر کرده کیتی غرور از سرش ‖ سر ناتوانی بزانو برش
بدو کفتم ای سرور شیرکیر ‖ چه فرسوده کردت چورو باه پیر

بخندید کز روز جنك تتر ‖ بدر کردم آن جنك خویی زسر
زمین دیدم ازنیزه چون نیستان ‖ کرفته علمها چو آتش در آن
برانکیختم کرد هیجا چو دود ‖ چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی ‖ برخ از کف انکشتری بردمی
ولی چون نکرد اخترم یاوری ‖ کرفتند کردم چو انکشتری
غنیمت شمردم طریق کریز ‖ که نادان کند باقضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم ‖ چو یاری نکرد اختری روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست ‖ ببازو در فتح نتوان شکست
کروهی پلنك افکن پیل زور ‖ در آهن سر مرد وسم ستور
همان دم که دیدیم کرد سپاه ‖ زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانکیختیم ‖ چو باران بلالك فرو ریختیم
دو لشکر بهم برزدند از کمین ‖ توکفتی زدند آسمان برزمین
زباریدن تیر همچون تکرك ‖ زهر کوشه برخاست طوفان مرك
بصید هزبران پرخاش ساز ‖ کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد زکرد کبود ‖ چو انجم درو برق شمشیر وخود
سواران دشمن چودر یافتیم ‖ پیاده سپر بر سپر تافتیم
بتیر وسنان موی بشکافتیم ‖ چو دولت نبد روی برتافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد ‖ چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر زور آوران کند بود ‖ که کین آوری زاختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون ‖ نیامد جز آغشته خفتان بخون
کسانرا نشد ناوك اندر حریر ‖ که کفتم بدوزند سندان بتیر
چو صد دانه مجموع در خوشهٔ ‖ فتادیم هر دانهٔ کوشهٔ
بنامردی ازهم بدادیم دست ‖ چو ماهی که بر جوشن افتد بشست
چو طالع زما روی برپیچ بود ‖ سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حکایت شنو ‖ که بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت تیرانداز اردبیلی

یکی آهنین پنجه در اردبیل ‖ همی بکذرانید پیلك ز پیل
نمدپوشی آمد بجنکش فراز ‖ جوانی جهان سوز و پیکار ساز
بپرخاش جستن چو بهرام کور ‖ کمندی بکتفش برازخام کور

چو دیدارد پیلی نمد پاره پوش کمان درزه آور دوزه را بکوش
به پنجاه تیر خدنکش بزد که یك چوبه بیرون نرفت از نمد
دلاور در آمد چو دستان کرد بخم کمندش در آورد و برد
بلشکر کهش برد ودر خیمه دست چو دزدان خونی بکردن ببست
شب از غیرت شرمساری نخفت سحرکه پرستاری از خیمه کفت
تو که آهن بناوك بدوزی به تیر نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که می کفت وخون میکریست ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن وضرب برستم در آموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود سطبری پیلم نمدی نمود
کنونم که در پنجهٔ اقبال نیست نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل نیزه جوشن درد ز پیراهن بی اجل نکذرد
کرا تیغ قهر اجل درقفاست برهنست اکر جوشنش چندلاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت طبیبی در آن ناحیت بود و کفت
از ین کونه کو برك رزی خورد عجب دارم از شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار به از نقل ما کول ناساز کار
کر افتد بیك لقمه در روده پیچ همه عمر نادان بر آید بهیچ
قضارا طبیب اندر آن شب بمرد چهل سال ازین رفت وزندست کرد
بسا چاره دانا بسختی بمرد که بیچاره کوی سلامت ببرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش علم کرد بر تاك بستان سرش
جهان دیده پیری برو بر کذشت چنین کفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار کند دفع چشم بد از کشته زار
که این دفع چوب از سر و کون خویش نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد که بیچارهٔ خواهد از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر ناامیدی بتافت یکی دیکرش ناطلب کرده یافت
به بد بختی و نیك بختی قلم برفتست وما همچنان در شکم
نه روزی بسر پنجکی می خورند که سرپنجکان تنك روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب بکفت ای پدر بی کناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم کریست ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش نه از دست داور برآور خروش

حکایت مرد درویش و زن ناسازکار و همسایهٔ توانکر

بلند اختری نام او بختیار قوی دستکه بود و سرمایه دار
هم اورا در آن بقعه زر بود و مال دکر تنك دستان برکشته حال
بکوی کدایان درش خانه بود زرش همچو کندم به پیمانه بود
چو درویش بیند توانکر بناز دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنك پیوست باشوی خویش شبانکه چو رفتش تهی دست پیش
کسی چون تو بدبخت درویش نیست چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایکان که آخر نیم قحبهٔ رایکان
کسان از زرو سیم وملکست ورخت چرا همچو ایشان نهٔ نیکبخت
برآورد صافی دل وصوف پوش چو طبل از تهی کاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ به سر پنجهٔ دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت مرد درویش و زن زشت

یکی مرد درویش در خاك کیش چه خوش کفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت میندای کلکونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرکان محالست دوزندکی از سکان
همه فیلسوفان یونان وروم ندانند کرد انکبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود بسعی اندرو تربیت کم شود
توان پاك کردن ز ژنك آینه ولیکن نیاید ز سنك آینه

بکوشش نرویدگل ازشاخ بید   نه زنکی بکرمابه کرددسپید

حکایت کرکس بازغن

چنین کفت پیش زغن کرکسی   که نبود زمن دور بین ترکسی
زغن کفت از ین درنشاید کذشت   بیا تاچه بینی باطراف دشت
شنیدمکه مقدار یك روزه راه   بکرد از بلندی به پستی نکاه
چنین کفت کرکس کرت باورست   کهیك دانه کندم بهامون درست
زغن رانماند از تعجب شکیب   زبالا نهادند سردر نشیب
چوکرکس بردانه آمد فراز   کره شدبرو پای بندی دراز
ندانست ازآن دانه برخوردنش   که دهر افکند دام درکردنش
نه آبستن در بود هرصدف   نه هربار شاطرزند برهدف
زغن کفت ازین دانه دیدن چه سود   چوبینایی دام خصمت نبود
شنیدمکه میکفت وکردن به بند   نباشد حذر باقضا سودمند
اجل چون بخونش درآورد دست   قضا چشم باریك بنش ببست
درآبی که پیدا نباشدکنار   غرور شناور نیاید بکار

حکایت شاکرد منسوج بافت

چه خوش کفت شاکردمنسوج باف   چو عنقا برآورد پیل وزراف
مراصورتی برنیاید زدست   که نقشش معلم زبالا نبست
کرت صورت حال بدیانکوست   نکارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی ازشرك پوشیده هست   کهزیدم بیازرد وعمروم بخست
کرت دیده بخشد خداوندامر   نبینی دکر صورت زید وعمرو
نپندارم از بنده دم درکشد   خدایش روزی قلم درکشد
جهان آفرینش کشایش دهاد   که کروی ببندد که خواهد کشاد

حکایت شتر بچه

شتر بچهٔ بامادر خویش کفت   پس ازرفتن آخر زمانی بخفت
بکفت از بدست منستی مهار   ندیدی کسم بارکش در قطار
خداکشتی آنجاکه خواهد برد   اکر ناخدا جامه برتن درد
مکن سعدیادیده بردست کس   که بخشنده پروردکارست وبس
اکر حق پرستی زدرهابست   که کروی براند نخواندکست

کراوتاج دارت کند سربرآر   وکرنه سرنا امیدی بخار

کفتار در اخلاص وبرکت آن وریا وآفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست   وکرنه چه آیدزبی مغز پوست
چه زنار مغ درمیانت چه دلق   که در پوشی ازبهر پندار خلق
مکن کفتمت مردی خویش فاش   چومردی نمودی مخنث مباش
باندازهٔ بود باید نمود   خجالت نبرد آنکه ننمود بود
کهچون عاریت برکشند ازسرت   نماند که هین جامهٔ دربرت
اکر کوتهی پای چوبین مبند   که درچشم طفلان نمایی بلند
وکر نقره اندوده باشد نحاس   توان خرج کردن برناشناس
منه جان من آب زر برپشیز   که صراف دانا نکیرد بچیز
زواندود کارا برآتش برند   بدید آیدآنکه که مس یا زرند

حکایت بابای کوهی واخلاص او

ندانی که بابای کوهی چه کفت   بمردی که ناموس راشب نخفت
بروجان بابادر اخلاص پیچ   کهتوانی درازخلق بربست هیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند   هنوزازتونقش برون دیده اند
چه قدرآورد بندهٔ حوردیس   کهزیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت   کهبازت رود چادرازروی زشت

حکایت روزه دار طفل

شنیدم که نابالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکابش آن روز سابق نبرد   بزرك آمدش طاعت ازطفل خرد
پدردیده بوسید ومادر سرش   فشاندند بادام وزر برسرش
چو بروی کذر کرد یك نیمه روز   فتاد اندروز آتش معده سوز
بدل کفت اکرلقمهٔ چندی خورم   چه داند پدر غیب یامادرم
چوروی پسردر پدر بود وقوم   نهان خوردوپیدابسر بردصوم
که داند چودر بند حق نیستی   اکر بی وضودر نماز ایستی
پس این پیرازآن طفل نادان ترست   کهاز بهرمردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز   که درچشم مردم کزاری دراز
اکرجز بحق می رود جاده است   درآتش فشانند سجاده است

حکایت زاهد مرائی

سیه کاری ازرد بانی فتاد   شنیدم که هم درنفس جان بداد
پسرچند روزی کرستن کرفت   دکر با حریفان نشستن کرفت
بخواب اندرش دید وپرسید حال   که چون رستی ازحشرونشرو سؤال
بکفت ای پسرقصه برمن مخوان   بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون   به از پارسای خراب اندرون
بنزدیك من شب رو راه زن   به ازفاسق پارسا پیرهن
یکی بردرخلق رنج آزمای   چه مزدش دهد درقیامت خدای
زعمرو ای پسرچشم نیکی مدار   چو در خانهٔ زید باشی بکار
نکویم تواند رسیدن بدوست   درین ره جزآنکس که رویش بدوست
ره راست رو تابمنزل رسی   تو دررهٔ نهٔ زین قبل واپسی
چوکاوی که عصارچشمش ببست   دوان تاسحر شب هم آنجا که هست
کسی کربتابد زمحراب روی   بکفرش کواهی دهند اهل کوی
توهم پشت برقبلهٔ درنماز   کرت با خدانیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار   بپرور که روزی دهد میوه بار
کرت بیخ اخلاص دربوم نیست   ازین درکسی چون تو محروم نیست
هرآن کافکند تخم برروی سنك   جوی وقت دخلش نیابد بچنك
منه آب روی ریارا محل   که این آب درزیر دارد وحل
چودرخفیه بد باشم وخاکسار   چه سود آب ناموس برروی کار
بروی وریاخرقه سهلست دوخت   کرش باخدا درتوانی فروخت
چه دانند مردم که درجامه کیست   نویسنده داند که درنامه چیست
چه وزن آورد جای انبان باد   که میزان عدلست ودیوان داد
مرایی که چندین ورع می نمود   بدیدند هیچش درانبان نبود
اکرهست مرد از هنر بهره ور   هنرخود بکوید نه صاحب هنر
اکرمسك خالص نداری مکوی   وکرهست خودفاش کردد ببوی
بسوکند کفتن که زرمغربیست   چه حاجت محك خودبکوید که چیست
کنند ابره پاکیزه تر زآستر   که این درحجابست وآن درنظر
بزرکان فراغ ازنظر داشتند   ازآن پرنیان آستر داشتند
کرآوازه خواهی دراقلیم فاش   برون حله کن کودرون حشوباش

بیازی نکفت این سخن بایزید   که ازمنکر ایمن ترم کزمرید
کسانی که سلطان شاهنشهند   سراسر کدایان این درکهند
طمع درکدا مرد معنی نبست   نشاید کرفتن درافتاده دست
همان به کرآبستن کوهری   که همچون صدف سربخود دربری
چوروی پرستیدنت درخداست   اکرجبرئیلت نه بیند رواست
تراپند سعدی بسست ای پسر   اکرکوش داری چو پند پدر
کرامروز کفتار ما نشنوی   مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم درقناعت

خدارا ندانست طاعت نکرد   که بربخت روزی قناعت نکرد
قناعت توانکر کند مردرا   خبرده حریص جهان کردرا
سکونی بدست آورای بی ثبات   که برسنك کردان نروید نبات
مپرورتن ارمرد رای وهشی   که اوراچو می پروری می کشی
خردمند مردم هنرپرورند   که تن پروران ازهنر لاغرند
خوروخواب تنها طریق ددست   چنین بودن آیین نابخردست
کسی سیرت آدمی کوش کرد   کاول سك نفس خاموش کرد
خنك نیکبختی که در کوشهٔ   بدست آرد ازمعرفت توشهٔ
برآنان که شد سرحق آشکار   نکردند باطل بروا اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند زنور   چه دیداردیوش چه رخسارحور
توخودرا ازآن درچه انداختی   که چه را زره باز نشناختی
براوج فلك چون پرد جره باز   که برشهپرش بود بستهٔ سنك آز
کرش دامن ازچنك شهوت رها   کنی رفت تاسدرة المنتها
بکم کردن ازعادت خویش خورد   توان خویشتن راملك خوی کرد
کجا شیر وحشی رسد درملك   نشاید پرید از ثرا بر فلك
نخست آدمی سیرتی پیشه کن   پس آنکه ملك خوی اندیشه کن
تو برکرهٔ توسنی برکمر   نکرتا نپیچد زحکم توسر
که کرپالهنك ازکفت درکسیخت   تن خویشتن کست وخون توریخت
باندازه خورزاد اکرمردمی   چنین پرشکم آدمی یاخمی
درون جای قوتست وذکرونفس   تو پنداری ازبهرنانست وبس
کجا ذکر کنجد که انبان آز   بسختی نفس میکند یا دراز

ندارند تن پروران آکهی
که پرمعده باشد زحکمت تهی

دوچشم وشکم پرنکردد بهیچ
تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چودوزخ که سیرش کنند ازوقید
دکر بانك دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی ازلاغری
تودر بند آنی که خر پروری

بدینا ای فرومایه دنیا مخر
جو خر بانجیل عیسی مخر

مکرمی نبینی که ددرا ودوام
نینداخت حرص خوردن بدام

پلنکی که کردن کشد بر وحوش
بدام افتد ازبهرخوردن چوموش

چوموش آنکه نان وپنیرش خوری
بدام افتی تیر وتیرش خوری

حکایت

شکم صوفئرا زبون کردوفرج
دو دینار بر هر دوآن خرج کرد

یکی کفتش ازدوستان نهفت
چه کردی بدان هردودینار کفت

بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیکر شکم را کشیدم سماط

فرومایکی کردم وابلهی
که همچنان پرنشدآن تهی

غذاکر لطیفست وکرسرسری
چودیرت بدست اوفتدخوش خوری

سر آنکه ببالین نهدهوشمند
که خوابش بقهر آورد درکمند

مجال سخن تانبینی مکوی
چو میدان نبینی نکه دارکوی

مکوی ومنه تاتوانی قدم
ازاندازه بیرون وزاندازه کم

به بی رغبتی شهوت انکیختن
برغبت بود خون خود ریختن

رو اندرونی بدست آرو پاك
شکم پرنخواهد شد الاّبخاك

حکایت

مراحاجئ شانهٔ عاج داد
که رحمت براخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سکم خوانده بود
که ازمن بنوعی داش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان
نمی بایدم دیکرم سك مخوان

مپندارچون سرکهٔ خودخورم
که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس براندکی
که سلطان ودرویش بینی یکی

چراپیش خسرو بخواهش روی
چو یکسونهادی طمع خسروی

اکرخود پرستی شکم طبله کن
درخانهٔ این وآن قبله کن

وکر هر دمت نفس کوید بده
بخواری بکرد اندت ده بده

قناعت سرافرازدای مردهوش
سر پرطمع برنیاید زدوش

حکایت

یکی باطمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی بکاه

چودیدش بخدمت دوتاکشت وراست
دکرروی برخاك مالید وخاست

پسر کفتش ای بابك نام جوی
یکی مشکلت می بپرسم بکوی

نکفتی که قبله است خاك حجاز
چراکردی امروز ازین سونماز

مبرطاعت نفس شهوت پرست
که هرساعتش قبلهٔ دیکرست

طمع آب روی توقیر بریخت
برای جوی دامنی در بریخت

چوسیرآبه خواهی شدن زآب جوی
چرا ریزی بهر برف آب روی

مکر از تنعم شکیبا شوی
وکرنه ضرورت بدرها شوی

بروخواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت زآستین دراز

کسی راکه درج طمع درنوشت
نباید بکس عبد وخادم نوشت

توقع براند ز هر مجلست
بران ازخودش تا نراند کست

حکایت

یکی راتب آمد زصاحب دلان
کسی کفت شکر بخواه ازفلان

بکفت ای پسر تلخئ مردنم
به ازجور روی ترش بردنم

شکرعاقل ازدست آن نخورد
که روی ازتکبر برو سرکه کرد

مرودر پی هرچه دل خواهدت
که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مردرا نفس اماره خوار
اکر هوشمندی عزیزش مدار

اکرهرچه باشد مرادت خوری
زدوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

بتنکی بریزاندت روی رنك
چووقت فراخی کنی معده تنك

کشد مرد پرخواره بارشکم
وکرچیزی نیاید کشد بارغم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم نزد من تنك بهترکه دل

دریغ آدمی زادهٔ پرمحل
که باشد چوانعام بل هم اضل

مکن رحم برکاو بسیار خوار
که بسیار خسبست بسیار خوار

چوکاورا همی بایدت فربهی
چوخرتن بجورکسان درنهی

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرینترست از رطب

نبی چند در خرقهٔ راستان
کذشتیم برطرف خرماستان

یکی درمیان معده انبار بود
از ین تنك چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین وشد بر درخت
وزآنجا بکردن در افتاد سخت

رئیس ده آمد که این راکه کشت
بکفتم مزن بانك برما درشت

شکم دامن اندر کشیدش زشاخ
بود تنك دل رودکان فراخ

نه هر بار خرما توان خورد و برد
لنبار بد عاقبت خرد و مرد

شکم بند دستست وزنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم
بپایش کشد مور کوچك شکم

حکایت

یکی نیشکر داشت برطبقری
چپ وراست کردید بر مشتری

بصاحب دلی کفت در کنج ده
که بستان وچون دست یابی بده

چه کفت آن خردمند زیبا سرشت
جوابی که بردیده بایدت نوشت

تراصبر برمن نباشد مکر
ولیکن مرا باشد از نی شکر

حلاوت نباشد شکر در نیش
که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی راز مردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاق حریر

زشادی چوکلبرك خندان شکفت
بپوشید ودستش ببوسید وکفت

چه خوشست تشریف شاه ختن
وزآن خوبتر جامهٔ خویشتن

کر آزادهٔ برزمین خسب وبس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت
چو دیکر کسان برك وسازی نداشت

یکی کفتش ای سخرهٔ روز کار
برو طبخی از خوان یغما بیار

قبا بست وچابك نوردید دست
قبایش دریدند ودستش شکست

شنیدم که میکفت وخون میکریست
که مرخویشتن کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد کرفتار آز
من وخانه من بعد نان و پیاز

جوینی که ازسعی بازو خورم
به از میده برخوان اهل کرم

چه دلتنك خفت آن فرومایه دوش
که برسفرهٔ دیکران داشت کوش

حکایت

یکی کربه در خانهٔ زال بود
که برکشته ایام و بدحال بود

دوان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان می دوید
همی کفت ازهول جان میدوید

اکر جستم از دست این تیر زن
من وموش و ویرانهٔ پیره زن

نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند ازان بنده خرسند نیست
که راضی بحکم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فروبرده بود

که من نان و برك ازکجا آرمش
مروت نباشد که بکذارمش

چو بیچاره کفت این سخن پیش جفت
نکر تا زن اورا چه مردانه کفت

مخور هول ابلیس تاجان دهد
همان کس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مسوز

نکارندهٔ کودك اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوند کاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست این تکیه برکردکار
که مملوك را برخداوند کار

حکایت

شنیدم که در روزکار قدیم
شدی سنك در دست ابدال سیم

پنداری این قول معقول نیست
چو راضی شدی سیم وسنکت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاك
چه مشتی زرش پیش همت چه خاك

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین ترست

کدارا کندیك درم سیم سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر

کدایی که برخاطرش بند نیست
کدا پادشاهست نامش کداست

بخسبند خوش روستایی وجفت
بذوقی که سلطان درایوان نخفت

اکر پادشاهست اکر پینه دوز
چو خفتند کردد شب هردو روز

نکهبانیٔ ملك ودولت رواست
کدا پادشاهست ونامش کداست

چو سیلاب خواب آمد وهردو برد
چه برتخت سلطان چه بردشت کرد

چو بینی توانکر سراز کبر مست
بروشکر یزدان کن ای تنك دست
نداری بحمد الله ان دست رس
که برخیزد ازدستت آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحب دل نیك مرد
یکی خانه برقامت خویش کرد
یکی کفت میدانمت دست رس
کزین خانه بهتر کنی کفت بس
چه میخواهم ازطارم افراشتن
همینم بس از بهر بکذاشتن
مکن خانه در راه سیل ای غلام
که کس را نکشت این عمارت تمام
نه ازمعرفت باشد وعقل ورای
که بره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی راسلطنت ران صاحب شکوه
فروخاست رفت آفتابش بکوه
بشبخی درآن بقعه کشور کذاشت
که در خانهٔ قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دکر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ وراست لشکر کشیدن کرفت
دل پردلان زور میدان کرفت
چنان سخت بازوشد وتیز چنك
که باجنك جویان طلب کرد جنك
زقوم پراکنده خلق بکشت
دکر جمع کشتند همرای و پشت
چنان درحصارش کشیدند تنك
که عاجز شداز تیرباران وسنك
بر نیك محضر فرستاد کس
که صعبم فرومانده فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه درهر وغایی بود دستکیر
چو بشنید عابد بخندید وکفت
چرانیم نانی نخورد ونخفت
ندانست قارون نعمت پرست
که کنج سلامت بکنج اندرست

حکایت اندر صبردر ناتوانیٔ بامید بهی

کمالست درنفس مرد سلیم
کرش زر نباشد چه نقصان و بیم
مپندار اکر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دکرکون شود
وکردر نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانکر بود همچنان
مروت زمینست وسرمایه زرع
بده کاصل خالی نماند زفرع
خدایی که ازخاك مردم کند
عجب دارم ازمردمی کم کند
بمال نهادن بلندی مجوی
که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندکی کوش کآب روان
بسیلش مدد رسد زآسمان

اکر ارجاه ودولت بیفتد لئیم
دکر باره نادر شود مستقیم
وکر قیمتی کوهری غم مدار
که ضایع نکرداندت روزکار
کلوخ ارچه افتاده بینی براه
نبینی که دروی کند کس نکاه
وکر خردهٔ زر زندان کاز
بیفتد که بشمعش بجویند باز
بدر میکنند آبکینه زسنك
کجا ماند آینه درزیر سنك
هنر باید وفضل ودین وکمال
که کاه آید وکه رود جاه ومال

حکایت

شنیدم زپیران شیرین سخن
که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان ودوران وامر
بسر برآوردهٔ عمری بتاریخ عمرو
درخت کهن میوهٔ تازه داشت
که شهراز نکویی پرآوازه داشت
عجب درزنخدان آن دلفریب
که هرکز نبودست برسروسیب
زشوخی ومردم خراشیدنش
فرج دید درسر تراشیدنش
بموسی کهن عمر وکوته امید
سرش کرد چون دست موسی سفید
زسرتیزی آن آهنین دل که بود
بعیب پری رخ زبان برکشود
بمویی که کرد ازنکو پیش کم
نهادند حالی سرش درشکم
چو چنك از خجالت سرخوب روی
نکونسار ودرپیش افتاده موی
یکی را که خاطر درو رفته بود
چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی کفت جور آزمودی ودرد
دکرکرد سودای باطل مکرد
زمهرش بکردان چو پروانه پشت
چو مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش ازهوادار جست
که تردامنا را بود عهد سست
پسر خوش منش باید وخوبروی
پدر کو بجهلش بیند ازموی
مراجان بمهرش درآمیختست
نه خاطر بمویی درآویختست
چو روی نکوداری انده مخور
که مویی ار بیفتد بروید دکر
نه پیوسته رزخوشهٔ تر دهد
کهی برك ریزد کهی بر دهد
بزرکان چو خور در حجاب اوفتند
حسودان چو اخکر درآب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب
بتدریج واخکر بمیرد درآب
زظلمت مترس ای پسندیده دوست
که ممکن بود کآب حیوان دروست
نه کیتی پس آن جنبش آرام یافت
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی مرادی بفکرت مسوز
شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تأثیر تربیت

سخن در صلاحست وتدبیر وخوی
نه در اسب ومیدان وچوکان و کوی

تو با دشمن نفس هم خانهٔ
چه در بند پیکار بیکانهٔ

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم کذشتند وسام

توخودرا چو کودك ادب کن بچوب
بکرز کران مغز دشمن مکوب

کس از چون تو دشمن ندارد غمی
که باخویشتن برنیایی همی

وجود تو شهریست پر نیك و بد
تو سلطان ودستور دانای خرد

همانا که دونان کردن فراز
درین شهر کبرست وسود واوآز

رضا و ورع نیك نامان حر
هوا وهوس رهزن وکیسه بر

چو سلطان عنایت کند بابدان
بکجا ماند آسایش بخردان

تراشهوت وکبرو حرص وحسد
چو خون دررکند وچو جان درجسد

کر این دشمنان تقویت یافتند
سر از حکم ورای تو برتافتند

هوا وهوس را نماند ستیز
چو بینند سر پنجهٔ عقل تیز

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم ازدست دشمن ریاست نکیرد

چه حاجت درین باب کفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

کفتار درفضیلت خاموشی

اکر پای دردامن آری چو کوه
سرت زآسمان بکذرد ازشکوه

زبان درکش ای مرد بسیاردان
که فردا قلم نیست بربی زبان

صدف وار کوهر فشانان راز
دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده کوش
نصیحت نکیرد مکر درخموش

چو خواهی که کوی نفس برنفس
حلاوت نیابی ز کفتار کس

نباید سخن کفت ناساخته
نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا وصواب
به از ژاژ خای حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
توخودرا بکفتار ناقص مکن

کم آواز هرکز نبینی خجل
جوی مشك بهتر که یك توده کل

حذر کن زنادان ده مرده کوی
چو دانا یکی کوی پرورده کوی

صد انداختی تیر وهر صد خطاست
اکر هوشمندی یك انداز وراست

چرا کوید آن چیز درخفیه مرد
که کر فاش کردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش کوش دارد کسی

درون دولت شهر بندست وراز
نکر تا نبینند در شهر باز

از آن مرد دانا دهان دوخته ست
که بیند که شمع اززبان سوخته ست

حکایت

تکش باغلامان یکی راز کفت
که این را نباید بکس باز کفت

بیك سالش آمد زدل بردهان
بیك روز شد منتشر درجهان

بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان کفت وزنهار خواست
مکش بندکان کین کنه از تو خاست

تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل باکسی
که اوخود بکوید بهر کسی

جواهر بکنجینه داران سپار
ولی راز باخویشتن پاس دار

سخن تا نکویی برو دست هست
چو کفته شود یابد او برتودست

سخن دیو بندیست درچاه دل
ببالای کام ودهانش مهل

تو دانی که چون دیو رفت ازقفس
نیاید بلاحول کس باز پس

توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان کرفتن بریو

یکی طفل بردارد از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند

مکو آن که کر ملا اوفتد
وجودی ازو در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش کفت زن
بدانش سخن کوی یا دم مزن

مکوی آنچه طاقت نداری شنود
که جو کشته کندم نخواهد درود

چه نیکو زده است این مثل برهمن
بود حرمت هرکس ازخویشتن

نباید که بسیار بازی کنی
که مرقیمتی خویشتن بشکنی

حکایت

یکی خوب خلق وخلق پوش بود
که مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم زنزدیك ودور
بکردش چو پروانه جویان نور

تفکر شبی باد ل خویش کرد
که پوشیده زیر زبانست مرد

سخن کفت ودشمن بدانست ودوست
که در مصر نادانتر ازوی هم اوست

حضورش پریشان شد وکار زشت
سفر کرد و برطاق مسجد نوشت

درآینه کر خویشتن دیدمی
به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز چو کفتی ورونق نماندت کریز
ترا خامشی ای خداوند هوش وقارست وناهل را پرده پوش
اکر عالمی هیبت خود مبر اکر جاهلی پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود که هر کو که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت که تا کارد بر سر نبودش نکفت
بهایم خموشند وکویا بشر پراکنده کوی از بهایم بتر
چو مرد م سخن کفت باید بهوش وکرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست وعقل آدمیزاده فاش چو طوطی سخن کو ونادان مباش

حکایت

یکی ناسزا کفت در وقت جنک کریبان دریدند و ویرا بچنک
قفا خورده وعریان وکریان نشست جهان دیدهٔ کفتش ای خودپرست
چو غنچه کرت بسته بودی دهن دریده نبودی چو کل پیرهن
سراسیمه چه کوی سخن بر کزاف چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس بآبی توان کشتنش در نفس
بکویند ازین حرف کیران هزار که سعدی نه اهلست وآمیزکار
روا باشد ار پوستینم درند که طاقت ندارد که مغزی برند

حکایت عضد الدولة

عضد را پسر سخت رنجور بود شکیب از نهادی پدر در ربود
یکی پارسا کفتش از روی پند که بکذار مرغان وحشی ز بند
قفسهای مرغان خوش خوان شکست که در بند ماند چو زندان شکست
نکه داشت بر طاق بستان سرای یکی نامور بلبلی خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کای بلبل خوش نفس تو از کفت خود ماندهٔ در قفس
ندارد کسی با تو ناکفته کار ولیکن چو کفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی کیرد آرام دل در کنار که از صحبت خلق کیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مکمار کوش چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست مریدی دف و چنک مطرب شکست
چو چنکش کشیدند حالی بموی غلامان چون دف زدندش بروی
شب از درد چوکان وسیلی نخفت دکر روز پیرش بتعلیم کفت
نخواهی که باشی چو دف روی ریش چو چنک ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس کرد دیدند وآشوب وجنک پراکنده نعلین و پرنده سنک
یکی فتنه دید از طرف برشکست یکی درمیان آمد وسرشکست
کسی خوشتر از خویشتن دار نیست که با خوب وزشت کسش کار نیست
ترا دیده در سر نهادند وکوش دهن جای کفتار ودل جای هوش
مکر باز دانی نشیب از فراز نکویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین کفت پیری پسندیده هوش سخنهای پیران خوش آید بکوش
که در هند رفتم بکنجی فراز بدیدم چو یلدا سیاهی دراز
توکفتی که عفریت بلقیس بود بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش او دختری چون قمر فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنکش آورده اندر کنار که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن کرفت فضول آتشی کشت ودر من کرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب وسنک که ای ناخداترس بی نام وننک
بتشنیع ودشنام وآشوب وزجر سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو پیکر بجست پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای مرد زراق سجاده پوش سیه کار دنیا خر و دین فروش
مرا عمرها دل ز کف رفته بود بدین شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من که کرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند که شفقت برافتاد ورحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستکیر | که بستاندم داد ازین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | که زد دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنک | مرا مانده سر در کریبان ز ننک
فرو کفت عقلم بکوش ضمیر | که از جامه بیرون روم همچو سیر
برون رفتم از جامه در دم چو سیر | که ترسیدم از زجر برنا و پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن | که در دست او جامه بهتر که من
به خصمی که با او نیایی بداو | بکرداندت کرد کیتی بکاو
پس از مدتی کرد بر من کذار | که می دانیم کفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر | که کرد فضولی نکردم دکر
کسی را نباید چنین کار پیش | که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم | دکر دیده نادیده انکاشتم
زبان درکش ار عقل داری و هوش | چو سعدی سخن کوی ورنه خموش

حکایت خاصیت پرده پوشی وسلامت خاموشی

یکی پیش داود طایی نشست | که دیدم فلان صوفی افتاده مست
می آلوده دستار و پیراهنش | کروهی سکان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید | ز کوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و کفت ای رفیق | بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار | که در شرع نهیست و در خرقه عار
بپشتش برآور چو مردان که مست | عنان سلامت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنکدل | بفکرت فرو رفت چون خر بکل
نه زهره که فرمان نکیرد بکوش | نه یارا که مست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید | ره سر کشیدن ز فرمان ندید
میان بست بی اختیارش بدوش | برآورد شهری برو عام و جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین | زهی پارسایان پاکیزه دین
تو این صوفیان بین که می خورده اند | مرقع بسیکی کرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست | که این سرکرانست و آن نیم مست
بکردن بر از جور دشمن حسام | به از شنعت شهر و جوش عام
بلا خورد روزی بمحنت کذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از فکرت و شرمساری نخفت | بخندید طایی دکر روز و کفت

مرز آب روی برادر بکوی | که دهرت نریزد بشهری آب روی

کفتار در معنی زبان کشیدن از عیب

بد اندر حق مردم نیک و بد | بکوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی | وکر نیک مردست بد می کنی
ترا هر که کوید فلان کس بدست | چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان | وزین فعل بد می نکردد عیان
بد کفتن خلق چون دم زدی | اکر راست کویی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو کفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بد کمان در حق خود مکن
کرفتم ز تمکین او کم بود | نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی کفت پنداشتم طیبت است | که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو کفتم ای یار آشفته هوش | شکفت آمد این داستانم بکوش
بناراستی در چه بینی بهی | که بر غیبتش مرتب می نهی
یکی کفت دزدان تهور کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد | که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را کفتم ای پر خرد | فلان یار بر من حسد می برد
چو من داد معنی دهم در حدیث | برآید بهم اندرون خبیث
شنید این سخن پیشوای ادب | بتندی برآشفت و کفت ای عجب
حسودی پسندت نیاید ز دوست | که معلوم کردت که غیبت نکوست
کر او راه دوزخ کرفت از خسی | ازین راه دیکر تو در وی رسی

حکایت

کسی کفت حجاج خونخواره ایست | دلش همچو سنک سیه پاره ایست

نترسد همی زآه وفریاد خلق   خدایا تو بستان ازوداد خلق
جهان دیدهٔ پیر دیرینه زاد   جو ازرا یکی پند پیرانه داد
کزوداد مظلوم ومسکین او   بخواهند ازدیکران کین او
تودست ازوی وروزکارش بدار   که خودزیردستش کند روزکار
نه بیداد ازو بهره مند آیدم   نه نیز ازتوغیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را کناه   که پیمانه پرکرد ودیوان سیاه
دکرکس بغیبت پیش میدود   مباداکه تنها بدوزخ برود

حکایت

شنیدمکه ازپارسان یکی   بطیبت بخندید باکودکی
دکر پارسایان خلوت نشین   بعیبش فتادند در پوستین
باخرنماند این حکایت نهفت   بصاحب نظر بازکفتند وکفت
مدر پرده بر یار شوریده حال   نه طیبت حرامست وغیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست   ندانستمی چپ کدامست وراست
یکی عابد از پارسایان کوی   همی شستن آموختم دست وروی
که بسم الله اول بسنت بکوی   دوم نیت آور سیوم کف بشوی
پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار   مناخر بانکشت کوچك بخار
بسبابه دندان پیشین بمال   که درروزه نهیست بعد الزوال
وزآن پس سه مشت آب بروی زن   زرستن که موی سر تاذقن
دکردستها تابمرفق بشوی   زتسبیح وذکرآنچه دانی بکوی
دکرمسح سر بعدازآن غسل پای   همینست ختمش بنام خدای
کس ازمن نداند درین شیوه به   نبینی که فرتوت شد پیرده
شنید این سخن دهخدای قدیم   بشوریدو کفت ای خبیث رجیم
نه مسواك درروزه کفتی خطاست   بنی آدم مرده خوردن رواست
دهن کوز ناکفتنیها نخست   بشوی آن که ازخوردنیها بشست
کسی راکه نام آمد اندرمیان   بنیکوترین نام ونعتش بخوان
چو همواره کویی که مردم خرند   مبرظن که نامت چو مرد برند
چنان کوی سیرت بکوی اندرم   که کفتن توانی بروی اندرم

وکرشرمت ازدیدهٔ ناظرست   نه ای بی بصر غیب دان حاظراست
نیاید همی شرمت ازخویشتن   کزو فارغ وشرم داری زمن

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم   بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد   در ذکر بیچارهٔ باز کرد
کسی کفتش ای یار شوریده رنك   توهرکز غزا کردهٔ در فرنك
بکفت ازپس چاردیوار خویش   همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین کفت درویش صادق نفس   ندیدم چنین بخت برکشته کس
که کافر زپیکارش ایمن نشست   مسلمان زجور زبانش نرست

حکایت

چه خوش کفت دیوانهٔ مرغزی   حدیثی کزو لب بدندان کزی
من ارنام مردم بزشتی برم   نکویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرود کان خرد   که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد ای نیك نام   دوچیزست ازو بررفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند   دکر آنکه نامش بغیبت برند
هرآنکو برد نام مردم بعار   توشکر خود ازوی توقع مدار
کسی پیش من درجهان عاقلست   که مشغول خود وزجهان غافلست

کفتار اندر کسانی که غیبت ایشان روا باشد

سه کس را شنیدم که غیبت رواست   وزین درکذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند   کزو بردل خلق بینی کزند
حلالست ازو نقل کردن خبر   که تا خلق باشد ازو برحذر
دوم پرده بربی حیائی متن   که خودمی درد پردهٔ خویشتن
زحوضش مدارای برادر نکاه   که خودمی در افتد بکردن بچاه
سیوم کژترازوی ناراست کوی   زفعل بدش هرچه دانی بکوی

حکایت

شنیدم که دزدی درآمد زدشت   بدروازهٔ سیستان برکذشت
بدزدید بقالی ازو نیم دانك   برآورد زدزد سیه کار بانك

خدایا توشب رو باآتش مسوز	که ره می زند سیستانی بروز
چه نیکو زد این رمز مردی دلیر	زجوذ وزخفتان بکشتیم سیر

حکایت نکوهش غمازی وصفت غمازان

کسی کفت باصوفیٔ در صفا	ندانی فلانت چه کفت ازقفا
بکفتا خموش ای برادر بخفت	ندانسته بهتر که دشمن چه کفت
کسانی که پیغام دشمن برند	زدشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست	مکر آنکه در دشمنی یاراوست
نیارست دشمن جفا کفتنم	چنان کزشنیدن بلرزد تنم
تودشمن تری کآوری بردهان	که دشمن چنین کفت اندرنهان
سخن چین کند تازه جنك قدیم	بخشم آورد مرد نیك سلیم
ازآن همنشین تاتوانی کریز	که مرفتنهٔ خفته راکفت خیز
سیه چال ومرد اندرو بسته پای	به ازفتنه ازجای بردن بجای
میان دوتن جنك چون آتشست	سخن چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت	که روشن دل ودور بین دیده داشت
رضای حق اول نکه داشتی	دکر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله برخلق رنج	که تدبیر ملکست وتوفیر کنج
اکر جانب حق نداری نکاه	کزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفته پیش ملك بامداد	که هرروزت آسایش وکام باد
غرض مشنو ازمن نصیحت پذیر	ترا درنهان دشمنست این وزیر
کس ازخاص لشکر نماندست وعام	که سیم وزر ازوی ندارند وام
بشرطی که چون شاه کردن فراز	ببرد دهند آن زر وسیم باز
نخواهد ترا زنده این خودپرست	مبادا که نقدش نیاید بدست
یکی سوی دستور دولت پناه	بچشم سیاست نکه کرد شاه
که درصورت دوستان پیش من	بخاطر چرایی بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید وکفت	چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواهم ای نامور پادشاه	که باشد چومن عالمت نیك خواه
چومرکت بود وعدهٔ سیم من	بقا پیش خواهندت ازبیم من

نخواهی که مردم بصدق ونیاز	سرت سبز خواهند وعمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا	که جوشن بود پیش تیر قضا
پسندید ازو شهریار آنچه کفت	کل رویش ازتازکی برشکفت
زقدر ومکانی که دستور داشت	مکانش بیفزود وقدرش فراشت
ندیدم زغماز سرکشته تر	نکون طالع وبخت برکشته تر
زنادانی وتیره رایی که اوست	خلاف افکند درمیان دودوست
کنند این وآن خوش دکرباره دل	وی اندرمیان کوربخت وخجل
میان دوکس آتش افروختن	نه عقلست خود درمیان سوختن
چوسعدی کسی ذوق خلوت چشید	که ازهر دوعالم زبان درکشید
بکوی آنچه دانی سخن سودمند	وکرهیچ کس را نیاید پسند
که فردا پشیمان برآری خروش	که آوخ چراحق نکردم بکوش

کفتار درحق زنان وخوی نیك وبد ایشان

زن خوب فرمان بر پارسا	کند مرد درویش راپادشا
برو پنج نوبت بزن بردرت	که یاری موافق بود دربرت
همه روز اکرغم خوری غم مدار	چوشب غمکسارت بود درکنار
کراخانه آباد وهمخوابه دوست	خدارا برحمت نظرسوی اوست
چومستور باشد زن خوب روی	بدیدار او بهشتست شوی
کسی برکرفت ازجهان کام دل	که یکدل بود باوی آرام دل
اکرپارسا باشد وخوش سخن	نکه درنیکویی وزشتی مکن
زن خوش منش دلستان ترکه خوب	که آمیزکاری بپوشد عیوب
ببرد ازپری چهرهٔ زشت خوی	زن دیوسیمای خوش طبع کوی
چوحلوا خورد سرکه ازدست شوی	نه حلوا خورد سرکه اندوده روی
دلآرام باید زن نیك خواه	ولیکن اززن بد خدایا پناه
چوطوطی کلاغش بود همنفس	غنیمت شمارد خلاص ازقفس
سراندر جهان نه باوارکی	وکرنه بنه سر به بیچارکی
تهی پای رفتن به ازکفش تنك	بلای سفر به که درخانه جنك
بزندان قاضی کرفتار به	که درخانه دیدن برابرو کره
سفرعید باشد برآن کدخدای	که بانوی زشتش بود درسرای
درخرمی برسرایی ببند	که بانك زن ازوی برآید بلند

چو زن راه بازار کیرد بزن   وکرنه تو درخانه بنشین چوزن

اکرزن ندارد سوی مرد کوش   سراویل کحلیش درمرد پوش

زنی راکه جهلست وناراستی   بلا بر سر خود نه زن خواستی

چودر کیلهٔ جوامانت شکست   زانبار کندم فرو شوی دست

برآن بنده حق نیکویی خواستست   که بااودل ودست زن راستست

چودرروی بیکانه خندید زن   دکرمرد کولاف مردی مزن

زبیکانکان چشم زن کور باد   چو بیرون شداز خانه در کور باد

زن شوخ چون دست درقلیه کرد   بروکو بنه پنجه برروی مرد

چو بینی که زن پای برجای نیست   ثبات ازخردمندی ورای نیست

کریز ازکفش دردهان نهنك   که مردن به از زندکانی بننك

بپوشانش ازمرد بیکانه روی   وکرنشنود چه زن آنکه چه شوی

زن خوب خوش طبع بخنست ویار   رهاکن زن زشت ناسازکار

حکایت

چه نغز آمد این سخن زآن دوتن   که سر کشته بودند ازدست زن

یکی کفت کس را زن بد مباد   دکر کفت زن درجهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نو بهار   که تقویم پارین نیاید بکار

زنان شوخ فرمان ده و سر کشند   ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی راکه بینی کرفتار زن   مکن سعد یا طعنه بروی مزن

توهم جور بینی وبارش کشی   اکر یك شبی درکنارش کشی

حکایت

جوانی زناسازکاریٔ جفت   بر پیر مردی بنالید وکفت

کران باری ازدست این خصم چیر   چنان می برم کاسیا سنك زیر

بسختی بنه کفتش ای خواجه دل   کس ازصبر کردن نکردد خجل

بشب سنك بالایی ای خانه سوز   چراسنك زیرین نباشی بروز

چوآن کلبنی دیده باشی خوشی   روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری   تحمل کن آنکه که خارش خوری

کفتار اندر پروش فرزندان

پسر چون زده بر کذشتش سنین   زنامحرمان کو فراتر نشین

بر پنبه آتش نشاید فروخت   که چون چشم برهم زنی خانه سوخت

چوخواهی که نامت بماند بجای   پسررا خردمندی آموزورای

چوفرهنك ورایش نباشد بسی   بمیری واز تو نماند کسی

بسا روزکارا که سختی برد   پسر چون پدرنازکش پرورد

خردمند و پرهیزکارش برآر   کرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر وتعلیم کن   بنیك وبدش وعده وبیم کن

نوآموزرا ذکر وتحسین وزه   زتوبیخ وتهدید استاد به

بیاموز پرورده رادسترنج   وکردست داری چوقارون بکنج

چه دانی که کردیدن روزکار   بغربت بکرداندش در دیار

مکن تکیه بردستکاهی که هست   که باشد که نعمت نماند بدست

چو بر پیشه باشدش دسترس   کجادست حاجت برد پیش کس

بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر   نکردد تهی کیسهٔ پیشه ور

هرآن طفل کوجورآموزکار   نبیند جفا بیند از روزکار

پسررانکودار راحت رسان   که چشمش نماند بدست کسان

هرآنکس که فرزند را غم نخورد   وکرکس غمش خوردوبدنام کرد

نکه دار از آموزکار بدش   که بدبخت وبی ره کند چون خودش

ندانی که سعدی مراد ازچه یافت   نه هامون نوشت ونه دریاشکافت

بخردی بخود از بزرکان قفا   خدادادش اندر بزرکی صفا

هرآنکس که کردن بفرمان نهد   بسی برنیاید که فرمان دهد

شبی دعوتی بود درکوی من   زهرجنس مردم درو انجمن

چوآواز مطرب برآمد زکوی   بکردون شدازعاشقان های وهوی

پری پیکری بود محبوب من   بدوکفتم ای لعبت خوب من

چرابا رفیقان نیایی بجمع   که روشن کنی بزم مارا چوشمع

شنیدم که میرفت وباخویشتن   همی کفت بامن که ای یار من

محاسن چومردان نداری بدست   نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه   که پیش ازخطش روی کردد سیاه

ازآن بی حمیت بباید کریخت   که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کومیان قلندر نشست   پدرکوزخیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

گفتار اندر پرهیز کردن از خوب رویان

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته | چو ماند بنادان نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ | که چون مقل نتوان شکستن بسنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت | کز آن روی دیگر چو دیو است زشت
اگر پای بوسی ندارد سپاس | وگر خاک باشی ندارد هراس
سر از مغز و دست از درم کن تهی | چو خاطر بفرزند مردم نهی
مکن بد بفرزند مردم نگاه | که فرزند خویشت بر آید تباه

حکایت در پرورش بندگان

درین شهر باری بسمع رسید | که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش بسیب | که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر چه افتادش بدست | بکین در سر و مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خط دلفریب | توانی طمع کردنش در کتیب
گوا کرد بر خدا و رسول | که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش | دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کاروان یک دو میل | به پیش آمدش سنگلاخ مهیل
بپرسید کین قله را نام چیست | که بسیار بیند عجب هر که زیست
چنین گفتش از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را یکی بانگ برداشت سخت | که دیگر مران خر بنه از رخت
نه عقلست و نه معرفت یک جوم | اگر من دگر تنگ ترکان روم
در شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و سر ببند
چو مر بندهٔ را همی پروری | بهیبت بر آرش گزو برخوری
وگر سیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

گفتار اندر نظربازان کذاب

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسودهٔ روزگار | که بر سفره حسرت برد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفلست بر تنگ خرما و بند
سر و عصار از آن در کهست | که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت درویش صاحب نظر و بقراط حکیم

یکی صورتی دید صاحب جمال | بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق | که شبنم بر آرد بهشتی ورق
گذر کرد بقراط بروی سوار | بپرسید کین را چه افتاد کار
کسی گفتش این عابد پارساست | که هرگز خطایی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش
مگوی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ار چه صیت نکویی رود | نه با هر کسی آنچه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همین بیند اندر ابل | که در ماه رویان چین و چگل
نقابست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند | کزین آتش طبع من در تبند

گفتار اندر سلامت گوشه نشینی و صبر در اذاء خلق در همه حال

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس ازدست جوز بانها نرست	اکرخودنمایست وکرحق پرست
اکر بر پری چون ملك ز آسمان	بدامن در آویزدت بدکمان
بکوشش توان دجله راپیش بست	نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان	که این زهد خشکست وآن دامنهان
توروی از پرستیدن حق مپیچ	بهل تانکیرند خلقت بهیچ
چوراضی شد از بنده یزدان پاك	کرایشان نکردند راضی چه باك
بداندیش خلق ازحق آکاه نیست	زغوغای خلقش بحق راه نیست
ازین ره بجایی نیاورده اند	که اول قدم ره بی غلط کرده اند
دوکس برحدیثی کمارند کوش	ازین تابدان زآهرمن تاسروش
یکی پند کیرد یکی ناپسند	نپردازد ازنکته کیری بپند
فرومانده درکنج تاریك جای	چه دریابد ازجام کیتی نمای
مپندار اکر شیر وکر روبهی	کرایشان بمردی وحیلت رهی
اکر کنج خلوت کزیند کسی	که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرقست وریو	زمردم چنان میکریزد که دیو
اکرخنده رویست وآمیزکار	عفیفش ندانند وپرهیزکار
غنی را بغیبت بکاوند پوست	که فرعون اکر هست درعالم اوست
وکرنی نوایی بکرید بسوز	نکون بخت خوانندش وتیره روز
وکر درویش درسختی است	بکویند از ادبار وبدبختی است
وکر کامرانی در آید زپای	غنیمت شمارند وفضل خدای
که تاچند ازین جاه وکردن کشی	خوشی را بود درقفا ناخوشی
وکر تنك دستی تنك مایهٔ	سعادت بلندش کند پایهٔ
بخایندش ازکینه دندان بزهر	که دون پرورست این فرومایه دهر
چو بینند کاری بدستت درست	حریصت شمارند ودنیا پرست
وکر دست همت بداری زکار	کداپیشه خوانندت وپخته خوار
اکر ناطقی طبلی پریاوهٔ	وکر خاموشی نقش کرماوهٔ
تحمل کنان را نخوانند مرد	که بیچاره ازبیم سر برنکرد
وکردرسرش هول ومردانکیست	کریزند ازو کین چه دیوانکیست
تعنت کنندش اکر اندك خورست	که مالش مکر روزهٔ دیکرست
وکر نغز وپاکیزه باشد خورش	شکم بنده خوانند وتن پرورش
وکر بی تکلف زید مالدار	که زینت براهل تمیزست عار

زبان در نهندش بایذا چوتیغ	که بدبخت زر دارد ازجود دریغ
وکر کاخ وایوان منقش کند	تن خویش را کسوت خوش کند
بجان آید ازدست طعنه زنان	که خودرا بیاراست همچون زنان
اکر پارسایی سیاحت نکرد	سفر کرده کانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون زآغوش زن	کدامش هنر باشد ورای وفن
جهاندیده راهم بدرند پوست	که سرکشته وبخت برکشته اوست
کرش حظ ازاقبال بودی وبهر	زمانه نراندی زشهرش بشهر
عزب را نکوش کند خرد بین	که میرنجد ازخفت وخیزش زمین
وکرزن کند کوید از دست دل	بکردن درافتاد چون خر بکل
وکر برکند خشم روزی زجای	سراسیمه خوانندش وتیره رای
وکر بردباری کند باکسی	بکویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز کویندش بس	که فردا دودستت بود پیش وپس
وکرقانع وخویشتن دار کشت	بتشنیع خلق کرفتار کشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد	که دینارها کرد وحسرت ببرد
نه ازجور مردم رهد زشت روی	نه شاهد زنامردم زشت کوی
که یارد بکنج سلامت نشست	که پیغمبر ازخبث مردم نرست
خدارا که مانند وانباز وجفت	ندارد شنیدی که ترسا چه کفت
رهایی نیابد کس ازدست کس	کرفتار را چاره صبرست وبس

حکایت

بمصر اندرم بنده بود	که چشم ازحیا در برافکنده بود
کسی کفت هیچ این پسر عقل وهوش	ندارد بمالش بتأدیب کوش
شبی برزدم بانك بروی درشت	هم او کفت مسکین بجورش بکشت

حکایت

جوانی هنرمند وفرزانه بود	که دروعظ چالاك ومردانه بود
نکونام وصاحب دل وحق پرست	خط عارضش خوشتر ازخط دست
قوی درنحو ودر بلاغات چست	ولی حرف ابجد نکفتی درست
مکر لکنتی بودش اندر زبان	که تحقیق معجم نکردی بیان
یکی را بکفتم زصاحب دلان	که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد زسودای من سرخ روی — کزین نوع بیهوده دیکر مکوی
تو در روی همان عیب دیدی که هست — زچندان هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو ازمن که روز یقین — نبینند بد مردم نیك بین
یکی را فضلست وفرهنك ورای — کرش پای عصمت بلغزد زجای
بیك خرده مپسند بروی جفا — بزرکان چو کفتند خذ ما صفا
بود خار وکل باهم ای هوشمند — چه در بند خاری تو کل دسته بند
کرازشت خویی بود در سرشت — نبینند زطاوس جز پای زشت
صفایی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی — نه حرفی که انکشت بروی نهی
منه عیب خلق ای خردمند پیش — که چشمت فرودوزد ازعیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم — چو در خود شناسم که تردامنم
نشاید که باکس درشتی کنی — که خودرا بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنکه بهمسایه کو بد مکن
من ازحق پرستم وکر خودنمی — رون با تو دارم درون باخدای
چو ظاهر بعفت بیاراستم — تصرف مکن در کج وراستم
اکر سیرتم خوب وکر منکرست — خدایم بسر از تو دانا ترست
کسی را بکردار بد کن عذاب — که چشم از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اکر من بهم بایدم — که حمال سود وزیان خودم
نکوکاری ازمردم نیك رای — یکی رابده می نویسد خدای
تونیز ای پسر هرکرا یك عمل هنر — ببینی زده عیبش اندر کذر
نه یك عیب اورا بانکشت پیچ — جهانی فضیلت برآور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نکاه — بعزت کند واندرون سیاه
ندارد بصد نکتهٔ نغز کوش — چو حرفی ببیند برآرد خروش
جزاین علتش نیست کان بدپسند — حسد دیدهٔ نیك بینش بکند
خداوند عالم که آدم سرشت — سیاه وسپید آمد خوب وزشت
نه هر چشم وابرو که بینی نکوست — بخور پسته رامغز وبنداز پوست

باب هشتم در شکر باری تعالی

نفس می نیارم زد از شکر دوست — که شکری ندانم که درخورد اوست
عطاییست هرموی ازو برتنم — چکونه بهرموی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را — که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست — که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعی که شخص آفریند زکل — روان وخرد بخشد وهوش ودل
زپشت پدر تا بپایان شیب — نکرتا چه تشریف دادت زغیب
چو پاك آفریدت بهش باش وپاك — که ننکست ناپاك رفتن بخاك
پیاپی بیفشان ازآینه کرد — که صیقل نکیرد چو زنکار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی — اکر مردی ازسر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه برزور بازوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خودپرست — که بازو بکردش درآورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش — زتوفیق حق دان نه ازسعی خویش
بسر پنجکی کس نبردست کوی — سپاس خداوند توفیق کوی
تو قایم بخود نیستی یك قدم — زغیبت مدد میرسد دمبدم
نه طفل زبان بسته بودی زلاف — همی روزی آمد بجوفت زناف
چو نافش بریدند وروزی کسست — به پستان مادر در آویخت دست
غریبی که ره دهر آورد رنج پیش — بدارو دهند آبش ازشهر خویش
پسر در شکم پرورش یافتست — زانبان معده خورش یافتست
دو پستان که امروز دلخواه اوست — دو چشمه هم ازپرورش کاه اوست
کنار وبر مادر دلپذیر — بهشتست وپستان درو جوی شیر
درختیست بالای جان پرورش — ولد میوهٔ نازنین دربرش
نه رکهای پستان درون دلست — پس ار بنکری شیر خون دلست
بخونش فرو برده دندان چو نیش — سرشته درو مهر خوار خون خویش
چو بازو قوی کرد ودندان سطبر — براند ایدش دایه پستان بصبر
چنان صبرش ازشیر خامش کند — که پستان وشیرش فرامش کند
تو نیز ای که در توبهٔ طفل راه — بصبرت فراموش کردد کناه

حکایت

جوانی سراز رای مادر بتافت — دل دردمندش باآزر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه کریان ودرمانده بودی وخرد — که شبها زدست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مکس راندن ازخود مجالت نبود

تو آنی که از یك مکس رنجهٔ   که امروز سالار سر پنجهٔ
بحالی شوی باز در قعر کور   که نتوانی از خویشتن دفع مور
دکر دیده چون برفروزد چراغ   چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه   نداند همی وقت رفتن زچاه
تو کر شکر کردی که با دیدهٔ   وکرنه توهم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت علم ورای   سرشت این صفت در وجودت خدای
کرت منع کردی دل حق نیوش   حقت عین باطل نماید بکوش

کفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یك انکشت از چند بند   بصنع الهی بهم در فکند
پس آشفتکی باشد وابلهی   که انکشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد   که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی کردش کعب و زانو و پای   نشاید قدم برکرفتن زجای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست   که در صلب او مهره یك لخت نیست
دو صد مهره بر یکدکر ساختست   که کل مهرهٔ چون تو پرداختست
رکان در تنت ای پسندیده خوی   زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز   جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار   تو همچون الف بر قدمها سوار
نکون کرده ایشان سر از بهر خور   تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد سرا با چنین سروری   که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه   نه کرد دچو انعام سرت در کیاه
ولیکن بدین صورت دل پذیر   فریفته مشو سیرت خوب کیر
ره راست باید نه بالای راست   که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و کوش   اکر عاقلی در خلافش مکوش
کرفتم که دشمن بکوبی بسنك   مکن باری از جهل با دوست جنك
خردمند طبعان منت شناس   بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت در شکر نعم

ملك زادهٔ زاسب ادهم فتاد   بکردن درش مهره بر هم فتاد
چو پیلش فرو رفت کردن بتن   نکشتی سرش تا نکشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین   مکر فیلسوفی زیونان زمین
سرش باز پیچید و رك راست شد   وکر وی نبودی زمن خواست شد
دکر نوبت آمد بنزدیك شاه   نکرد آن فرومایه در وی نکاه
خردمند را سر فروماند از شرم   شنیدم که می رفت و میکفت نرم
اکر وی نپیچیدمی کردنش   نپیچیدی امروز روی از منش
فرستاد تخمی بدست رهی   که باید که بر عود سوزش نهی
ملك را یکی عطسه آمد ز دود   سر و کردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند   بجستند بسیار و کم یافتند
مکن کردن از شکر داور مپیچ   که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی کوش کودك بمالید سخت   که ای بوالعجب رای و برکشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن   نه کفتم دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس   بغیبت نکرداندش حق شناس
کذرکاه قرآن و پندست کوش   ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست   زعیب برادر فرو کیر و دوست

کفتار اندر صنع باری و شکر کذاری

شب از بهر آسایش تست و روز   مه روشن و مهر کیتی فروز
ضیا از برای تو فراش وار   همی کستراند بساط بهار
اکر باد و برفست و باران و میغ   وکر رعد چوکان زند برق تیغ
همه کار داران فرمان برند   که تخم در خاك می پرورند
وکر تشنه مانی زسختی مجوش   که سقای ابر آبت آرد بدوش
زخاك آورد رنك و بوی و طعام   تماشا که دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا   رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست   ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند   قنادیل سقف سرای تواند
زخارت کل آورد و از نافه مشك   زر از کان و برك تر از چوب خشك

بدست خودت چشم وابرو نكاشت   كه محرم باغيار نتوان كذاشت
توانا كه او نازنين پرورد   بالوان نعمت چنين پرورد
بجان كفت بايد نفس بر نفس   كه شكرش نه كار زبانست و بس
خدايا دلم خون شد و ديده ريش   كه مى بينم انعامت از كفت بيش
نكويم دد و دام و مور و سمك   كه فوج ملائك براوج فلك
هنوزت سپاس اندكى كفته اند   زچندين هزاران يكى كفته اند
برو سعديا دست و دفتر بشوى   براهى كه پايان ندارد مپوى

كفتار اندر شناختن نعمتهاى رب العالمين

نداند كسى قدر روز خوشى   مكر روزى افتد بسختى كشى
زمستان درويش در تنك سال   چه سهلست پيش خداوند مال
سليمى كه يك چند نالان نخفت   خداوندرا شكر نعمت نكفت
چو مردانه رو باشى و تيز پاى   بشكرانه پاكند پايان بپاى
به پير كهن بر ببخشد جوان   توانا كند رحم برنا توان
چه دانند جيحونيان قدر آب   ز واماندكان پرس در آفتاب
عربرا كه بر دجله باشد قعود   چه غم دارد از تشنكان زرود
كسى قيمت تندرستى شناخت   كه يك چند بيچاره در تب كداخت
ترا تيره شب كى نمايد دراز   كه غلطى ز پهلو بپهلوى ناز
براندبش از افتان و خيزان تب   كه رنجور داند درازئ شب
ببانك دهل خواجه بيدار كشت   چه داند شب پاسبان چون كذشت

حكايت طغرل وهندوى پاسبان

شنيدم كه طغرل شبى در خزان   كذر كرد بر هندوى پاسبان
ز باريدن برف و باران و سيل   بلرزش در افتاده همچو سهيل
دلش بروى از رحمت آورد جوش   كه اينك قبا پوستينم بپوش
دمى منتظر باش بر طرف بام   كه بيرون فرستم بدست غلام
درين بود باد صبا در وزيد   شهنشه در ايوان شاهى خزيد
وشاقى پرى چهره در خيل داشت   كه طبعش بر او اندكى ميل داشت
تماشاى تركش چنان خوش فتاد   كه هندوى مسكين برفتش زياد
قبا پوستينى كذشتش بكوش   ز بدبختيش در نيايد بدوش

مكر رنج سرما بر او بس نبود   كه دور سپهر انتظارش فزود
نكه كن كه سلطان بغفلت بخفت   كه چوبك زنش بامدادان چه كفت
مكر نيك بختت فراموش شد   كه دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعيش و طرب ميرود   چه دانى كه برما چه شب ميرود
فرو برده سر كاروانى بديك   چه از پا فرو رفتكانش بريك
بدار اى خداوند زورق برآب   كه بيچاره كان را كذشت از سر آب
توقف كنيد اى جوانان چست   كه در كاروانند پيران و سست
تو خوش خفته در هودج كاروان   مهار شتر در كف ساربان
چه هامون و كوه چه سنك و رمال   ز ره باز پس ماندكان را پرس حال
ترا كوه پيكر هيون مى برد   پياده چه دانى كه خون مى خورد
بآرام دل خفتكان در بنه   چه دانند حال شكم كرسنه

حكايت

يكى را عسس دست بر بسته بود   همه شب پريشان و دل خسته بود
بكوش آمدش در شب تيره رنك   كه شخصى همى نالد از دست تنك
شنيد اين سخن دزد مسكين و كفت   ز بيچاركى چند نالى بخفت
برو شكر يزدان كن اى تنك دست   كه دستت عسس تنك برهم نبست
مكن ناله از بى نوائى بسى   چو بينى ز خود بى نواتر كسى

حكايت

برهنه تنى يك درم وام كرد   تن خويش را كسوتى خام كرد
بناليد كاى طالع بدلكام   بكرما بپختم درين زير خام
چو ناپخته آمد ز سختى بجوش   يكى كفتش از چاه زندان خموش
بجاى آور اى خام شكر خداى   كه چون ما بخام بردست و پاى

حكايت

يكى كرد بر پارسايى كذر   بصورت جهود آمدش در نظر
قفايى فرو كوفت بر كردنش   ببخشيد درويش پيراهنش
خجل كشت كآنچه از من آمد خطاست   ببخشاى بر من چه جاى عطاست
بشكرانه كفتا بسر بيستم   كه آنم كه پنداشتى نيستم

حكايت

زره بازماندهٔ می کریست — که مسکین ترا زمن درین دور کیست
خربارکش کفتش ای بی تمیز — زجور فلك چند نالی تو نیز
برد شکر کن کر بخر برنهٔ — که آخر بنی آدم خر نهٔ

حکایت

فقیهی برافتاده مستی کذشت — بمستورهٔ خویش مغرور کشت
زنخوت برو التفاتی نکرد — جوان سر برآورد کای پیر مرد
برو شکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید زمستکبری
یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که ناکه در افتی ببند
نه آخر در امکان تقدیر هست — که فردا چومن باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیکران در کنشت
ببندای مسلمان بشکرانه دست — که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویای اوست — بعنفش کشان میبرد لطف دوست

كفتار اندر نظر اهل دل در رب الارباب نه در اسباب

نکر تا قضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه بر غیر کرد
سرشتست باری شفا در عسل — نه چندانکه زور آورد با اجل
عسل کند خوش زندکانی را مزاج — ولی درد مردن ندارد علاج
همیدان بسی منفعت در نبات — اکر خواجه را مانده باشد حیات
رمق ماندهٔ را جان از بدن — برآمد چه سود انکبین در دهن

حکایت

یکی کرز پولاد بر مغز خورد — یکی کفت صندل بمالش بدرد
زپیش خطر توانی کریز — ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب واکل — بدن تازه رویست و پاکیزه شکل
خراب آنکه اینجا کردد تمام — که باهم نسازند طبع وطعام
مزاجت تر و خشك و کرمست وسرد — مرکب ازین چار طبعست مرد
یکی زین چو بر دیکری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست
اکر باد سرد نفس نکذرد — تف معده جان در خروش آورد
وکر دیك معده بخوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام
درایشان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقش میدهد پرورش
بحقش که دیده کردیده بر تیغ وکارد — نهی حق شکرش نخواهی کذارد
چو روبی بخدمت نهی بر زمین — خدا را ثنا کوی وخود را مبین
کدایست وتسبیح وذکر وحضور — کدا را نباید که باشد غرور
کرفتم که خود خدمتی کردهٔ — نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

سخن در سابقهٔ ازل و توفیق یافتن در عمل

نخست او ارادت بدل در نهاد — پس این بنده بر آستان سر نهاد
کر از حق نه توفیق خیری رسد — کی از بنده خیری بغیری رسد
زبانرا چه بینی که اقرار داد — زبانرا ببین تا که کفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست — که بکشوده بر آسمان و زمینست
کیت فهم کردی بشیب از فراز — کر این در نکردی بروی تو باز
سر آورد ودست از عدم در وجود — درین جود بنهاد و در روی سجود
وکرنه کی از دست جود آمدی — محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد وکوش آفرید — که باشند صندوق دل را کلید
اکر نه زبان قصه برداشتی — کس از سر دل کی خبر داشتی
وکر نیستی سعی جاسوس کوش — خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد — ترا سمع و ادراك داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند — زسلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست — از آن در نکه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه — بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثال کر — که صورت نه بندد از آن خوبتر
زهر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین وچکل — چو سعدی وفا زان بت سنکدل
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان
فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حی جمادی پرستند چرا
مغی را که بامن سروکار بود — نکوی کوی وهم حجره ویار بود
بنرمی بکفتم که ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند … مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای … ورش بفکنی برنخیزد ز جای
نه بینی که چشمانش از کهرباست … وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
بدین گفتن آن دوست دشمن گرفت … چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر … ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان … چو سگ در من از بهر آن استخوان
چو آن راه کج پیششان راست بود … ره راست در پیششان کج نمود
که مرد ارچه دانا و صاحب دلست … بنزدیک بی دانشان جاهلست
فروماندم از چاره همچون غریق … برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست … سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند … که ای پیر تفسیر استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست … که شکل خوش و قامت دلکشست
بدیع آمدم صورتش در نظر … ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوک این منزلم عن قریب … بد از نیک نادر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ … نصیحت گر شاه این بقعهٔ
چه معنیست در صورت این صنم … که اول پرستندگانش منم
عبادت بتقلید گمراهست … خنک رهرو را که آگاهست
برهمن ز شادی برافروخت روی … پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل … بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر … بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست … برآرد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش … که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر … چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز … مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب … بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناه عظیم … که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا … یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل زن فروکوفت کوس … بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف … برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوخته … بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار … ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی … پدید آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند … در آن بتکده جای سوزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست … که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش … تو گفتی که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن … برهمن نگه کرد خندان بمن
که دانم ترا بیش مشکل نماند … حقیقت عیان گشت و باطل نماند
چو دیدم که جهل اندرو محکمست … خیال محال اندرو مدغمست
نیارستم از حق دگر هیچ گفت … که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زوردست … نه مردی بود پردهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم … که من زآنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل … عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من … بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج … بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست … که لعنت برو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند … برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین … نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی … دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر … یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آزرپرست … مجاور سر ریسمانش بدست
بفورم در آن حال معلوم شد … چو داود کآهن برو موم شد
که ناچار چون در کشید ریسمان … برآرد صنم دست فریاد خوان
برهمن شد از روی من شرمسار … که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم … نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن … بماند کند سعی در فوت من
پسندد که از من برآرد دمار … مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی … ز دستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی هنر … نخواهد ترا زندگانی دگر

وکرسر بخدمت نهد بردرت … اکر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی بنه … چو رفتی ودیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنك آن خبیث … که ازمرده دیکر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا بی انکیختم … رها کردم آن بوم و بکریختم
چواندر نیستانی آتش زدی … زشیران بپرهیز اکر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم کزای … چو کشتی درآن خانه دیکر مپای
چو زنبور خانهٔ بیاشوفتی … کریز از محلت که کرم اوفتی
بچابکتر از خود میندار تیر … چون افتاد دامن بدندان بکیر
دراوراق سعدی چنین پند نیست … که چون پای دیوار کندی مأیست
بهند آمدم بعد ازآن رستخیز … وزآنجا براه یمن تاحجیز
ازآن جمله تلخی که برمن کذشت … دهانم جزامروز شیرین نکشت
در اقبال تأیید بو بکر سعد … که مادر نزاید چو او قبل و بعد
زجور فلك داد خواه آمدم … در ین سایه کستر پناه آمدم
دعاکوی این دولتم بنده وار … خدایا تواین سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش … که درخورد انعام واکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم … وکر پای کردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها … هنوزم بکوش از آن پندها
یکی آنکه هرکه که دست نیاز … برارم بدرکاه دانای راز
بیاد آمدآن لعبت چینیم … کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم … بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحب دلان دست بر می کشند … که سررشته ازغیب در می کشند
درخیر بازست وطاعت ولیك … نه هرکس تواناست برفعل نیك
همنست مانع که درکاه بارکاه … نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست دردست کس … توانای مطلق خدایست وبس
پس ای مرد پوینده براه راست … ترا نیست منت خداوند راست
چو درغیب نیکو نهادت سرشت … نیاید زخوی تو کردار زشت
ززنبور کرد این حلاوت پدید … همانکس که درمار زهر آفرید
چوخواهد که ملك تو ویران کند … نخست ازتو خلق پریشان کند
وکر باشدش برتو بخشایشی … رساند بخلق از تو آسایشی

تکبر مکن بر ره راستی … که دست کرفتند برخاستی
سخن سودمندست اکر بشنوی … بمردان رسی کر طریقت روی
مقامی بیابی کرت ره دهند … که برخوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری … زسعدیٔ بیچاره یاد آوری
فرستی مکر رحتی در پیم … که برکردهٔ خویش واثق نیم

باب نهم درتوبه ونظر درکاه آخرت

بیای که عمرت بهفتاد رفت … مکر خفته بودی که برباد رفت
همه برك بودن همی ساختی … بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند … منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندان که آری بری … اکر مفلسی شرمساری بری
که بازار چند انکه آکنده تر … تهی دست را دل پراکنده تر
زپنجه درم پنج اکر کم شود … دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد زدست … غنیمت شمر پنج روزی که هست
اکرمرده مسکین زبان داشتی … بفریاد وزاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان کفت … لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چومارا بغفلت بشد روزکار … تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت پیرو تحسر خوردن او بروزکار جوانی

شبی در جوانی وطیب ونعم … جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو کل تازه روی … زشوخی درافکنده غلغل بکوی
جهان دیده پیری زما درکنار … ز دور فلك لیل مویش نهار
چو فندق زبان از سخن بسته بود … نه چون ما لب ازخنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت وکفت ای پیرمرد … چه در کنج حسرت نشینی بدرد
یکی سر برآر از کریبان غم … بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت … جوابش نکر تاچه پیرانه کفت
چو باد صبا درکلستان وزد … چمیدن درخت جوانا نرا سزد
چمد تاجوانست وهر سبزه خوید … شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که باد آورد بید مشك … بریزد درخت کهن برك خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید … که برعارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود * دمادم سررشته خواهد زبود
شماراست نوبت برین خوان نشست * که ما از تنعم بشستیم دست
چو برسر نشست ز پیری غباو * دکر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف بارید برپر زاغ * نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحب جمال * چه میخواهی از باز برکنده بال
مرا غله تنك آمد اندر درو * شمارا کنون می دمد سبزه نو
کلستان مارا طراوت کذشت * که کل دسته بندد چو پژمرده کشت
مرا تکیه جان پدر برعصاست * دکر تکیه برزندکانی خطاست
مسلم جوانراست برپای جست * که پیران برند استعانت بدست
کل سرخ رویم نکر زرناب * فرورفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن ازکودك ناتمام * چنان زشت نبود که از پیرخام
مرامی بباید چو طفلان کریست * زشرم کناهان نه طفلانه زیست
نکوکفت لقمان که نازیستن * به از سالها در خطا زیستن
هم از بامدادان درکلبه بست * به از سود وسرمایه دادن زدست
جوان تا رساند سیاهی بنور * برد پیر مسکین سپیدی بکور

حکایت طبیب و پیرمرد

کهن سالی آمد برد طبیب * زنالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برك برنه ای نیك رای * که پایم همی برنیاید زجای
بدان ماند این قامت خفته ام * که کویی بکل در فرورفته ام
بدو کفت دست ازجهان درکسل * که پایت قیامت برآید زکل
نشاط جوانی زپیران مجوی * که آب روان بازناید بجوی
اکردر جوانی زدی دست و پای * در ایام پیری بهش باش ورای
چو دوران عمر ازچهل درکذشت * مزن دست و پا کآبت ازسرکذشت
نشاط ازمن آنکه رمیدن کرفت * که شامم سپیده دمیدن کرفت
بباید هوس کردن ازسر بدر * که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه کردد دلم * که سبزه بخواهد دمید ازکلم
تفرج کنان درهوا وهوس * کذشتیم برخاك بسیار کس
کسانی دیکر بغیب اندرند * بیایند وبرخاك ما بکذرند
دریغا که فصل جوانی برفت * بلهو ولعب زندکانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان * که بکذشت برما چو برق یمان
زسودای آن پوشم واین خورم * نپرداختم تاغم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم * زحق دورماندیم وغافل شدیم
چه خوش کفت باکودکی آموزکار * که کاری نکردیم وشد روزکار

کفتار اندر غنیمت شماردن جوانی پیش ازضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز کیر * که فردا نیاید جوانی زپیر
فراغ دلت هست ونیروی تن * چو میدان فراخست کویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم * بدانستم اکنون که درباختم
قضا روز کاری زمن دربود * که هرروزی ازوی شب قدربود
چه کوشش کند پیرخر زیر بار * تو می رو که برباد پایی سوار
شکسته قدح کر ببندند جست * نیاورد خواهد بهای درست
کنون چون فتادت بغفلت زدست * طریقی ندارد بجز بازبست
که کفتت بجیحون دراند از تن * چو افتاد دست وپایی هم بزن
بغفلت بدادی زدست آب پاك * چه چاره کنون جز تیمم بخاك
چو از چابکان در دویدن کرو * نبردی هم افتان وخیزان برو
کر آن بادپایان برفتند تیز * تو ابی دست و پا ازنشستن بخیز
الا ای هنرمند بسیار هوش * اکرهوشمندی بمن دار کوش
بلند آسمان زیرپای آوری * اکرقول سعدی بجای آوری

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان قید * فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول وستیز * زمام شتر برسرم زد که خیز
مکر دل نهادی بمردن زپس * که برمی نخیزی ببانك جرس
مرا همچو تو خواب خوش درسرست * ولیکن بیابان به پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانك رحیل * نخیزی دکر کی رسی درسبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان * بمنزل رسید اول کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت * که پیش ازدهل زن بسازند رخت
بره خفتکان تا برآرند سر * نه بینند ره رفتکان را اثر
سبق برد ره روکه برخاست زود * پس ازنقل بیدار بودن چه سود

یکی در بهاران بیفشانده جو — چه کندم ستاند بوقت درو
کنون باید ای خفته بیدار بود — چومرك اندرآرد زخوابت چه سود
چو شیب اندر آمد بروی شباب — شبت روزشد دیده برکن زخواب
من آن روز برکندم ازعمر امید — که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بکذشت عمر عزیز — نخواهد کذشت این دمی چند نیز
کذشت آنچه درناصوابی کذشت — وراین نیز هم در نیابی کذشت
کنون وقت تخمست اکر پروری — کرامید واری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنك دست — که وجهی ندارد بحسرت نشست
کرت چشم عقلست وتدبیر کور — کنون کن که چشمت نخورد ست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود آید آنرا که سرمایه خورد
کنون کوش کآب از کمر در کذشت — نه وقتی که سیلاب ازسر کذشت
کنونت که چشمست اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره کردد زبان در دهن
کنون بایدت عذر تقصیر کفت — نه چون نفس ناطق زکفتن بخفت
زدانندکان بشنو امروز قول — که فردا نکیر دبپرسند بهول
غنیمت شمار این کرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس وحیف — که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رك جان بربد — دکر کس بمرکش کریبان درید
چنین کفت بیننده تیز هوش — چوفریاد وزاری رسیدش بکوش
زدست شما مرده برخویشتن — کرش دست بودی دریدی کفن
که چندین زتیمار ودردم مپیچ — که روزی دو پیش ازتو کردم بسیچ
فراموش کردی مکرمرك خویش — که مرك منت ناتوان کرد وریش
محقق چو برمرده ریزد کلش — نه بروی که برخود بسوزد دلش
زهجران طفلی که درخاك رفت — چه نالی که پاك آمد پاك رفت
تو پاك آمدی برحذر باش وپاك — که ننکست ناپاك رفتن بخاك
کنون بایداین مرغ راپای بست — نه آنکه که سررشته بردت زدست
نشستی بجای دکر کس بسی — نشیند بجای تودیکر کسی
اکر پهلوانی وکرتیغ زن — نخواهی بدر بردن الاکفن

خروحش اربکسلاند کمند — چودر ریك ماند شود پای بند
ترانیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریك کور
منه دل بدین سال خورده مکان — که کنبد نپاید بروکردکان
چودی رفت وفردا نیامد بدست — حساب ازهمین یك نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس ازچند روز — که بروی بکرید بزاری وسوز
چو پوسیده دیدش حریرکفن — بفکرت چنین کفت باخویشتن
من ازکرم برکنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان کور
دو بیتم جکر کرد روزی کباب — که میکفت کوینده باررباب
دریغا که بی مابسی روزکار — برویدکل وبشکفد نوبهار
بسی تیرودی ماه ارد بهشت — بیاید که ماخاك باشیم وخشت
پس ازمابسی کل دمد بوستان — نشینند بایکدکر دوستان

حکایت

یکی پارساسیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرین بدست
سرهوشمندش چنان خیره شد — زسودادل روشنش تیره شد
همه شب درانديشه کین کنج ومال — درو تازیم نبایدره زوال
دکرقامت عجزم از بهرخواست — نباید برکس دوتاکرد وراست
سرایی کنم پای بستش رخام — درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان — درحجره اندر سرا بوستان
بفرسودم ازرقعه بررقعه دوخت — تف دیکدان چشم ومغزم بسوخت
دکرزیردستان پزندم خورش — براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم — روم زین پس عبقری کسترم
خیالش خرف کرد وکالیوه رنك — بمغزش فرو برده خرچنك چنك
فراغ مناجات وزارش نماند — خوروخواب وذکرونمازش نماند
بصحرا درآمد سرازعشوه مست — که جایی نبودش قرار ونشست
یکی برسرکور کل می سرشت — که حاصل کنند زآن کل کور خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر — که ای نفس کوته نظر پند کیر

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یك روز خشتی کنند ازکلت

طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشبند بیك لقمه آز

بدارای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیك خشت بست

توغافل در اندیشهٔ سود ومال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال

برین خاك چندین صبا بگذرد
که هر ذره ازما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمهٔ غفلت ازچشم پاك
که فرداشوی سرمه درچشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود وجنك
سر ازکبر بریکدکر چون پلنك

زدیدار هم تا بحدی رمان
که برهر دو تنك آمدی آسمان

یکی را اجل برسرآورد جیش
سر آمد برو روزکار عیش

بداندیش و برادرون شاد کشت
بکورش پس ازمدتی درکذشت

شبستان کورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زراندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز
همی کفت وباخود لب ازخنده باز

خوشاوقت مجموع آنکس که اوست
پس ازمرك دشمن درآغوش دوست

پس ازمرك آنکس نباید کریست
که روزی پس ازمرك دشمن بزیست

زروی عداوت ببازوی زور
یکی تخته برکندش ازروی کور

سر تاجور دیدش اندر مغاك
دوچشم جهان بینش آکنده خاك

وجودش کرفتار زندان کور
تنش طعمهٔ کرم وتاراج مور

چنان تنکش آکنده خاك استخوان
که ازعاج پرتوتیا سرمه دان

زدور فلك بدر رویش هلال
زجور زمان سروقدش خلال

کف دست وسرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش زبند

چنانش برو رحمت آمد زدل
که بسرشت برخاکش ازکریه کل

پشیمان شد از کرده وخوی زشت
بفرمود برسنك کورش نوشت

مکن شادمانی بمرك کسی
که دهرت نماند پس ازوی بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کردکار

عجب کر تو رحمت نیاری برو
که بکریست دشمن بزاری برو

تن ماشود نیز روزی چنان
که بروی بسوزد دل دشمنان

مکر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن بخشایدم

بجایی رسد کار سر دیر وزود
که کوبی درو دیده هرکز نبود

حکایت

زدم تیشه یکروز برتل خاك
بکوش آمدم نالهٔ دردناك

که زنهار اکر مردی آهسته تر
که چشم وبناکوش وروی است وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی کرفتم سحر

برآمد یکی سهمکین باد کرد
که برچشم مردم جهان تیره کرد

بره دریکی دختر خانه بود
بمعجر غبار از پدر می زدود

پدر کفتش ای نازنین چهر من
که داری دل آشفته ازمهر من

نه چندان نشیند برین چهره کرد
که بازش بمعجر توان پاك کرد

ترانفس رعنا چوسرکش ستور
دوان می برد تا بسر شیب کور

اجل ناکهت بکسلاند رکیب
عنان باز نتوان کرفت ازنشیب

کفتار درموعظ و پند

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان درتو مرغیست نامش نفس

چومرغ ازقفس رفت وبکسست قید
دکره نکردد بسعی توصید

نکه دار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به ازعالمیست

سکندر که برعالمی حکم داشت
درآن دم که میرفت وعالم کذاشت

میسر نبودش کزو در عالمی
ستانند ومهلت دهندش دمی

برفتند وهرکس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو وزشت

چرا دل برین کاروان که نهیم
که یاران برفتند ومابرهیم

دل اندر دلارام دنیا مبند
که نقشست باکس که دل برنکند

چو درخاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند ازروی کرد

سراز جیب غفلت برآور کنون
که فردا نمانی بخجلت نکون

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سروتن بشوی زکرد سفر

پس ای خاکسار کنه عن قریب
سفرکرد خواهی بشهری غریب

بران ازدو سرچشمهٔ دیده جوی
ورآلایشی داری ازخود بشوی

حکایت

زعهد پدریاد دارم همی	که باران رحمت برو هردمی
که در طفلیم لوح ودفتر خرید	زبهرم یکی خاتم زرخرید
بدر کرد ناکه یکی مشتری	بخرمایی ازدستم انکشتری
چو نشناسد انکشتری طفل خرد	بخرمایی ازوی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین درانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند	زقعر ثری تا ثریا رسند
تراخود بماند سراز ننك پیش	که کردت برآید عملهای خویش
برادر زکار بدان شرم دار	که درروی نیکان شوی شرمسار
درآن روز کز فعل پرسند وقول	اولو العزم را تن بلرزد زهول
بجایی که دهشت خورند انبیا	توعذرکنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند	زمردان ناپارسا بکذرند
تراشرم ناید زمردیٔ خویش	که باشد زنانرا قبول ازتو بیش
زنانرا بعذری معین که هست	زطاعت بدارند کهوکاه دست
تو بی عذر یکسو نشینی چوزن	روای کم ززن لاف مردی مزن
مراخود چه باشد زبان آوری	چنین کفت شاه سخن عنصری
چواز راستی بکذری خم بود	چه مردی بود کز زنی کم بود
بنازو طرب نفس پرورده کیر	باایام دشمن قوی کرده کیر

حکایت

یکی بچهٔ کرك می پرورید	چو پرورده شد خواجه بردرید
تودشمن چنین نازنین پروری	ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس درحق ماطعنه بود	کزینان نیاید بجزکار بد
فغان از بدیها که درنفس ماست	که ترسم شودظن ابلیس راست
چوملعون پسند آمدش قهرما	خدایش براند حت از بهرما
کجاسر برآریم ازین عاروننك	که باو بصلحیم وباحق بجنك
نظردوست نادر کند سوی دوست	چو درروی دشمن بود روی دوست
کرت دوست باید کزو برخوری	نباید که فرمان دشمن بری
روا دارد ازدوست بیکانکی	چو دشمن کزیند بهم خوانکی
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بوددرسرای
بسیم سیه تاچه خواهی خرید	که خواهی دل ازمهر یوسف برید

نواز دوست کر عاقلی بر مکرد	که دشمن نیارد نکه در تو کرد

حکایت

یکی برد بر پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خونش بریز
کرفتار ازدست آن کینه توز	همی کفت باخود بزاری وسوز
اکر دوست برخود نیازردمی	کی ازدست دشمن جفا بردمی
بناخن زدشمن بدرید پوست	رفیقی که برخود بیازرد دوست
تو بادوست یکدل شو ویك سخن	که خود بیخ دشمن برآید زبن
نپندارم این زشت نامی نکوست	بخشنودیٔ دشمن آزاردوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد	چو برخاست لعنت برابلیس کرد
چنین کفت ابلیس اندر رهی	که هرکزندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی	بجنکم چرا کردن افراشتی
دریغست فرمودهٔ دیوزشت	که دست ملك برتو خواهد نوشت
روا داری ازجهل و بی باکیت	که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آرو صلحی بجوی	شفیعی برانکیز وعذری بکوی
که یك لحظه صورت نبندد امان	چو پیمانه پرشد بدور زمان
وکر دست قدرت نداری بکار	چو بیچارکان دست برآری بزار
کرت رفت ازاندازه بیرون بدی	چو کفتی بد رفت نیك آمدی
فراشو چو بینی درصلح باز	که ناکه درتوبه کردد فراز
مرو زیربار کنه ای پسر	که حمال عاجز بود درسفر
پی نیك مردان بباید شتافت	که هرکه این سعادت طلب کردیافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی	ندانم که در صالحان کی رسی
پیمبر کسی را شفاعت کرست	که درجادهٔ شرع پیغمبرست

حکایت

کل آلودهٔ راه مسجد کرفت	زبخت نکون طالع اندرشکفت
یکی منع کردش که تبت یداك	مرو دامن آلوده درجای پاك
مرا رقتی بدل آمد برین	که پاکست وخرم بهشت برین
درآن جای پاکان امیدوار	کل آلودهٔ معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید بضاعت برد
مکن دامن از کرد ذات بشوی / که ناکه زبالا ببندند جوی
مکو مرغ دولت زقیدم بجست / هنوزش سررشته داری بدست
و کردیر شد کرم رو باش وچست / زدیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / برآور بدرکاه دادار دست
مخسب ای کنه کرده خفته خیز / بعذر کنه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کآب روی / بریزند باری برین خاك کوی
ورایت نماند شفیع از پیش / کسی را که هست آب ازتو پیش
ار براند بقهر خدای ازدرم / روان بزرکان شفیع آورم

حکایت

همی یاددارم زعهد صغر / که عیدی برون آمدم باپدر
بباز یچه مشغول مردم شدم / درآشوب خلق از پدرکم شدم
برآوردم از بیقراری خروش / پدر ناکهانم بمالید کوش
که ای شوخ چشم آخرت چندبار / نکفتم که دستم زدامن بدار
بتنها نداند شدن طفل خرد / که مشکل توان راه نادیده برد
توهم طفل راهی بسعی ای فقیر / برو دامن نیك مردان بکیر
مکن بافرومایه مردم نشست / چو کردی زهیبت فروشوی دست
بفتراك پاكان در آویز چنك / که عارف ندارد زدریوزه ننك
مریدان بقوت زطفلان کند / مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار ازآن طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد
ززنجیر ناپارسایان برست / که درخلقهٔ پارسایان نشست
اکرحاجتی داری این خلقه کیر / که سلطان ازین درندارد کزیر
بروخوشه چین باش سعدی صفت / که کرد آوری خرمن معرفت
الا ای مقیمان محراب انس / چو فردا نشینید برخوان قدس
متابید روی ازکدایان خجیل / که صاحب مروت نراند طفیل
کنون باخرد باید انباز کشت / که فردا نماند ره بازکشت

حکایت

یکی غله مردادمه توده کرد / زتیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد و آتش فروخت / نکون بخت کالیوه خرمن بسوخت
دکرروز درخوشه چینی نشست / که یك جوزخرمن نماندش بدست
چو سرکشته دیدند درویش را / یکی کفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانکی خرمن خود مسوز
کرازدست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که درخرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس ازخرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم دین ورز وداد / مده خرمن نیك نامی بباد
چو برکشته بختی درافتد ببند / ازو نیك بختان بکیرند پند
تو پیش ازعقوبت درعفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر ازکریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل دربرت

حکایت

یکی متفق بود برمنکری / کذر کرد بروی نیك محضری
نشست ازخجالت عرق کرده روی / که آیا خجل کشتم ازشیخ کوی
شنید این سخن شیخ روشن روان / برو بس بشوریدو کفت ای جوان
نباید همی شرمت ازخویشتن / که حق حاضروشرم داری زمن
چنان شرم داراز خداوند خویش / که شرمنده بیکانکانست وخویش
نیاسایی ازجانب هیچ کس / برو جانب حق نکه دارو بس

حکایت

زلیخا چو کشت ازمی عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیوشهوت رضاداده بود / که چون کرك در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر ازرخام / برو معتکف بامدان وشام
درآن لحظه رویش بپوشید وسر / مباداکه زشت آیدش در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر برزد ازنفس ستمکاره دست
زلیخا چودستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان وسرکش درآی
بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن عیش خوش
روان کشتش ازدیده برچهره جوی / که برکرد وناپاکی ازمن مجوی
تو درروی سنکی شدی شرمسار / مرا شرم باید زپرورد کار
چه سوداز پشیمانی آید بکف / چو سرمایهٔ عمر کردی تلف
شراب ازپی سرخ رویی خورند / ولی عاقبت زرد رویی برند

بعذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

تمثیل

بلندی کند کر به درجای پاك / چو زشتش نماید بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیدها / نترسی که بروی فتد دیدها
براندیش آزان بندهٔ پرکناه / که باخواجه عاصی شود چندگاه
اکر بازکردد بصدق ونیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
بکین آوری باکسی برستیز / که ازوی کزیرت بود یاکریز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه آنکه که منشور کردد کتاب
کسی کرچه بد کرد وهم آن نکرد / که پیش ازقیامت غم خویش خورد
کرآینه ازآه کردد سیاه / شود روشن آینهٔ دل بآه
بترس ازکناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی زکس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش / دل ازدهر فارغ سرازعیش خوش
بره بریکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین برو پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان کرفتم چومرغ از قفس
یکی کفت کین بندیان شبرند / نصیحت نکیرند وحق نشنوند
چوبرکس نیاید زدستت ستم / ترا کرجهان شحنه کیرد چه غم
نکونام را کس نکیرد اسیر / بترس از خدا ومترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد ازرفع دیو انیان
وکر عفتش را فر نبست زیر / زبان حسابش نه کردد دلیر
چوخدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن خیره رای
اکر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندکار
وکرکند رایست در بندکی / زجان داری افتد بخربندکی
قدم پیش نه کز ملك بکذری / وکر بازمانی زدد کمتری

حکایت

یکی را بچوکان مه دامغان / بزد تاچو طبلش برآمد فغان
شب ازبی قراری نیارست خفت / برو پارسایی کذر کرد وکفت
بشب کر ببردی بر شحنه سوز / کناه آبرویت نبردی بروز

کسی روز محشر نکردد خجل / که شبها بدرکه برد سوزدل
هنوز از سرصلح درای چه بیم / در عذر خواهان نبندد کریم
اکر هوشمندی زداور بخواه / شب توبه تقصیر روز کناه
کریمی که آوردت ازنیست هست / عجب کر بیفتی نکیرد دودست
اکر بندهٔ دست حاجت برآر / وکرشرمسار آب حسرت ببار
نیامد بدین درکسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش کناه
نریزد خدا آب روی کسی / که ریزد کناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعان درم طفلی اندر کذشت / چه کویم کزآنم چه برسر کذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهیٔ کورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باداجل بیخش ازبن نکند
نهالی بسی سال کردد درخت / زبیخش برآرد یکی باد سخت
عجب نیست برخاك اکر کل شکفت / که چندین کل اندام درخاك خفت
بدل کفتم ای ننك مردان بمیر / که کودك رود پاك وآلوده پیر
زسودا وآشفتکی برقدش / برانداختم سنکی ازمرقدش
زهولم درآن جای تاریك وتنك / بشوریدحال و بکردید رنك
چو باز آمدم زآن تغیر بهوش / زفرزند دلبندم آمد بکوش
کرت وحشت آمد زتاریك جای / بهش باش وبارو شنایی بیای
شب کور خواهی منور چوروز / ازینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می بلرزد زتب / مبادا که نخلش نیارد رطب
کروهی فراوان طمع ظن برند / که کندم نیفشانده خرمن برند
برآن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم درمناجات وختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فرد ازکل
بفصل خزان می نبینی درخت / که بی برك ماند زسرمای سخت
بدار تهی دستهای نیاز / زرحمت نکردد تهی دست باز
قضا خلعت نو بهارش دهد / قدر میوهٔ درکنارش نهد
مپندار ازآن درکه هرکز نبست / که نومید کردد برآورده دست

همه طاعت آرند ومسكين نياز
بيا تا بدركاه مسكين نواز

چوشاخ برهنه برآريم دست
كه بى برك از ين بيش نتوان نشست

خداوندكارا نظر كن بجود
كه جرم آيد از بندكان در وجود

كناه آيد از بندهٔ خاكسار
بامید عفو خداوند كار

كريما برزق تو پرورده ايم
بانعام ولطف توخوكرده ايم

كداچون كرم بيند ولطف وناز
نكردد ز دنبال بخشنده باز

چو مارا بدنيا توكردى عزيز
بعقبى همى چشم داريم نيز

عزيزى وخوارى تو بخشى و بس
عزيزى وخوارى نبيند زكس

خدايا بعزت كه خوارم مكن
بذل كنه شرمسارم مكن

مسلط مكن چون منى برسرم
زدست تو به كر عقوبت برم

بكيتى بترزين نباشد بدى
جفا بردن ازدست همچون خودى

مرا شرمسارى زروى تو بس
دكر شرمسارم مكن پيش كس

كرم برسر افتد زتوسايهٔ
سپهرم بود كمترين پايهٔ

اكر تاج بخشى سرافرازدم
تو بردار تاكس نيند ازدم

حكايت

تنم مى بلرزد چو ياد آورم
مناجات شوريدهٔ درحرم

كه مى كفت شوريدهٔ دل فكار
آلهابخش وبذلم مدار

كه مى كفت باحق بزارى بسى
ميفكن كه دستم نكيرد كسى

بطلفم بخوان ياران ازدرم
ندارم بجز آستانت سرم

تودانى كه مسكين وبيچاره ايم
فرو ماندهٔ نفس اماره ايم

نمى تازداين نفس سركش چنان
كه عقلش تواند كرفتن عنان

كه بانفس وشيطان برآيد بزور
مصاف پلنكان نيايد زمور

بمردان راهت كه راهى بده
وزين دشمنانم پناهى بده

خدايا بذات خداونديت
باوصاف بى مثل مانندیت

بلبيك حجاج بيت الحرام
بمدفون يثرب عليه السلام

بتكبير مردان شمشير زن
كه روز وغا را شمارند زن

بطاعات پيران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

كه مارا در آن ورطهٔ يك نفس
زننك دوكفتن بفرياد رس

اميدست از آنان كه طاعت كنند
كه بى طاعتانرا شفاعت كنند

بپاكان كز آلايشم دور دار
وكر زلتى رفت معذور دار

بپيران پشت از عبادت دوتا
زشرم كنه ديده برپشت پا

كه چشم ازروى سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ يقينم فرا راه دار
زبد كردنم دست كوتاه دار

بكردان زناديده نى ديده ام
مده دست برناپسنديده ام

من آن ذره ام درهواى تو نيست
وجود وعدم زاحتقارم يكيست

زخرشيد لطفت شعاعى بسم
كه جز در شعاعت نبيند كسم

بدى رانكه كن كه بهتر كسست
كدارا زشاه التفاتى بسست

مرا كر بكيرى بانصاف داد
بنالم كه عفوم نه اين وعده داد

خدايا بذلت مران از درم
كه صورت نبندد درى ديكرم

ور از جهل غائب شدم روزچند
كنون كامدم دربرويم مبند

چه عذر آرم ازننك تردامنى
مكر عجز پيش آورم كاى غنى

فقيرم بجرم كناهم مكير
غنى را ترحم بود برفقير

چرا بايد از ضعف حالم كريست
اكر من ضعيفم پناهم قويست

خدايا بغفلت شكستيم عهد
چه زور آورد باقضا دست جهد

چه برخيزد از دست تدبيرما
همين نكته بس ازعذر تقصير ما

همه هرچه كردم تو برهم زدى
چه قوت كند با خدايى خودى

نه من سر زحكمت بدر مى برم
كه حكمت چنين مى رود برسرم

حكايت

سيه چردهٔ راكسى زشت خواند
جوابى بكفتش كه حيران بماند

نه من صورت خويش خود كرده ام
كه عيبم شمارى كه بد كرده ام

ترا بامن ار زشت رويم چه كار
نه آخر منم زشت وزيبا نكار

از آنم كه برسر نوشتى زپيش
نه كم كرده اى بنده پرور نه بيش

تودانايى آخر كه قادر نيم
توانايى مطلق تويى من كيم

كرم ره نمايى رسيدم بخير
وكر كم كنى بازماندم زسير

جهان آفرين كرنه يارى كند
كجا بنده پرهيزكارى كند

حكايت

چه خوش كفت درويش كوتاه دست
كه شب توبه كرد و سحر كه شكست

کرا وتو به بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست وسست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز
زمسکینیم روی درخاك رفت — غبار کناهم برافلاك رفت
تو یك نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نماند غبار
زجرمم درین مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دکر راه نیست
تودانی ضمیر زبان بستکان — تومرهم نهی بردل خستکان

حکایت

مغی در بروی ازجهان بسته بود — بتی رابخدمت میان بسته بود
پس ازچند سال آن نکوهیده کیش — قضای حاجتی صعبش آورد پیش
بپای اندر بامید خیر — بغلطید بیچاره برخاك دیر
که درمانده ام دستکیر ای صنم — بجان آمدم رحم کن برتنم
بزارید در خدمتش بارها — که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس — که نتواند از خود براندن مکس
برآشفت کای پای بند ضلال — بباطل پرستیدمت چندسال
مهمی که در پیش دارم برآر — وکرنه بخواهم زپروردکار
هنوز از بت آلوده رویش بخاك — که کامش برآورد یزدان پاك
حقایق شناسی درین خیره شد — سروقت صافی برو تیره شد
که سرکشتهٔ دون باطل پرست — هنوزش سر ازخمر خمخانه مست
دل ازکفر ودست ازخیانت نشست — خدایش برآورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش — که پیغامی آمد بکوش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی کفت وقولش نیامد قبول
که از درکه ما شود نیز رد — پس آنکه چه فرق ازصنم تاصمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزترند ازصنم هر که هست
محالست اکر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست وامیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زآب نبید — بمقصورهٔ مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن کریبان کرفتش که هین — سك ومسجد ای غافل ازعقل ودین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز باروی زشت
بکفت این سخن برو بکریست مست — که مستم بدار ازمن ای خواجه دست
عجب داری ازلطف پروردکار — که باشد کنه کاری امیدوار
ترامی نکویم که عذرم پذیر — درتوبه بازست وحق دستکیر
همی شرم دارم از لطف کریم — که خوانم کنه پیش عفوش عظیم
کسی راکه پیری درآرد زپای — چودستش نکیری بخیزد زجای
من آنم زپای اندر افتاده پیر — خدایا بفضل توام دست کیر
نکویم بزرکی وجاهم ببخش — فروماندکی وکناهم ببخش
اکر باری اندك زلل داندم — بنابخردی شهره کرداندم
تو بینا وماخایف ازیکدکر — که تو پرده پوشی وما پرده در
برآورد مردم ز بیرون خروش — تو بیننده در پرده و پرده پوش
بنادانی از بندکان سرکشند — خداوندکاران قلم درکشند
اکر جرم بخشی بمقدار جود — نماند کرفتاری اندر وجود
وکر خشم کیری بقدر کناه — بدوزخ فرست وترازو مخواه
کرم دستکیری بجایی رسم — وکر بفکنی برنکیرد کسم
که زور آورد کر تو یاری دهی — که کیرد چو تو رستکاری دهی
دوخواهند بودن بمحشر فریق — ندانم کدامین دهندم طریق
عجب کر بود راهم ازدست راست — که ازدست من جز کژی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید — که حق شرم دارد زموی سپید
عجب دارم ارشرم دارد زمن — که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلادید وبند — چو حکمش روان کشت وقدرش بلند
کنه عفو کرد آل یعقوب را — که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد — بضاعت مزجاتشان رد نکرد
زلطفت همین چشم داریم نیز — برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس ازمن سیه نامه تر دیده نیست — که هیچم فعال پسندیده نیست
جزاین کاعتمادم بیاریٔ تست — امیدم بآمرزکاریٔ تست
بضاعت نیاوردم الا امید — خدایا زعفوم مکن ناامید

تم طبع هذا الكتاب المستطاب المسمى (بوستان) للشيخ السعدى
مصلح الدين الشيرازى وفيه منفعة ظاهرة وفائدة باهرة للمعلم والمتعلم
بسر الله تعالى تمام طبعه فى المطبعة العامرة بتصحيح حسن
مطابق لنسخة اختارها الشارح السودى
فى سنة ثمانية وثمانين ومأتين بعد الالف
من هجرة من له الالف
فى شهر مولد .

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud ef
Yeni Kayıt No 3467
Eski Kayıt No

اعلان

عارف حقايق ربوبيت وواقف اسرار الوهيت مولانا جلال الدين الرومى قدس سره افندمزك مغز قرآن كتب تصوفده عديم الاقران اولان مثنوى معنوى كتاب جليلنك دفتر اولنه كزيدهٔ اولياء روم مفصل انواع علوم صاحب التفسير المسمى بروح البيان اسمعيل حقى حضرتلرينك يازدقلرى شرح غريب واسلوب عجيب كه تعريفدن مستغنى (روح المثنوى) ايله مسمى اولان ايكى مجلد شرحلرى بو دفعه مطبعهٔ عامرده كوزلجه تصحيح اولنوب ايكى جلدى

اجزا	مجلد
قيمت	قيمت
١٠٠	١١٠

سرتاج شعراء عجم دافع الهم وموصل الهمم شيخ سعدى شيرازى حضرتلرينك (كتاب بوستان)

اجزا	مجلد
قيمت	قيمت
١١	١٣

معلم فارسى استاد كل مولانا (سودى) نك بوستان اوزرينه شرح لطيفى ايكى جلد اولوب ايكيسى برجلده واعلا الافرانقه

واعلا الافرانقه	اجزا	مجلد عادى
قيمت	قيمت	قيمت
٥٦	٤٣	١٥

فروخت اولنان محللرى صحاف چارشوسنده بدستان سوقاغنده كوچك اسعد افندى حكاكلرده احمد افندى كاغدجيلرده ١٠٠ نمرەلى دكانده سعيدده صحاف چارشوسنده ميرى صحافى حاجى حسن افندى باغچه قپوسنده عجم حسين اغانك دكانلرنده فاتح ميدانده بكر افندينك قهوەسنده فروخت طالب اولنلر ايچون هر نوعى بولنجقدر